

نامہ ابراہیم کی
بیموں رفتہ و
ملوانان و کشمیری را
در اخصیاء گرفتہ اند

چارلز بولکوفسکی

پہلی سید مصطفیٰ رضوی

نام کتاب به فارسی: ناخدا برای ناهار بیرون رفته و ملوان‌ها کشتی را در اختیار گرفته‌اند

نام کتاب به انگلیسی: The Captain is Out to Launch and the Saliors have taken over the Ship

نوشته: چارلز بوکوفسکی – Charles Bukowski

ترجمه: سید مصطفی رضیعی soodaroo@gmail.com

طرح جلد: مهدی کیائی‌فرد Mehdi.kiaeefard@gmail.com

ویراستار فارسی: مجتبا صولت‌پور Mja.solatpoor@gmail.com

ترجمه و ویرایش: پاییز ۱۳۸۸

تاریخ انتشار: زمستان ۱۳۸۸

انتشارات گردون – آلمان

هویت معنوی و حقوق مادی این اثر، متعلق به مترجم کتاب است. این اثر برای استفاده‌ی رایگان در اینترنت منتشر می‌شود و استفاده از آن، با ذکر نام کامل کتاب، نام کامل نویسنده و نام کامل مترجم اثر و ذکر برگرفته از «کتاب‌های گردون» مجاز است.

کتاب‌های اینترنتی گردون

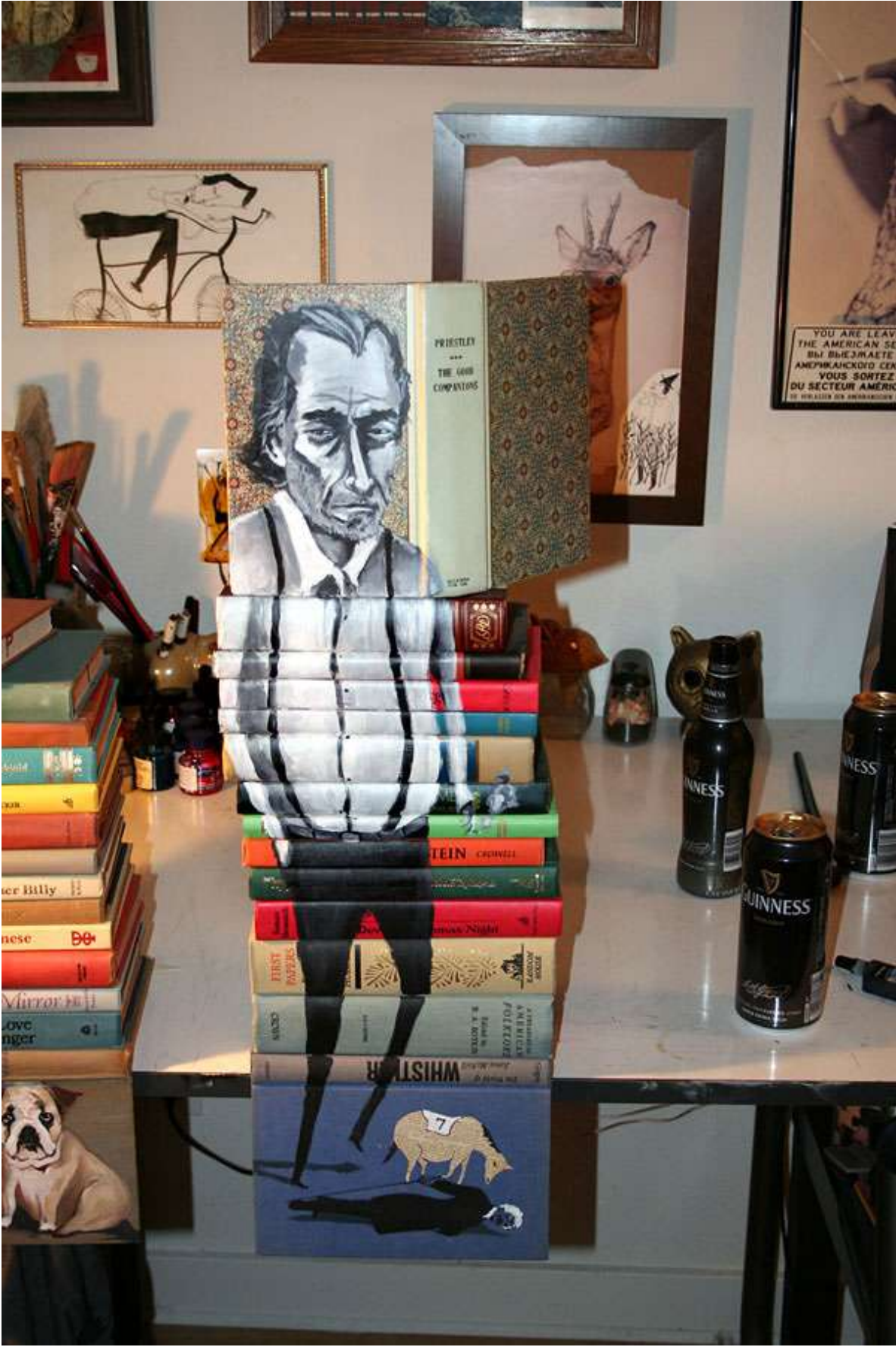
فهرست:

- ۰۱ - یادداشت مترجم
- ۰۲ - شناخت نامه‌ی چارلز بوکوفسکی
- ۰۳ - در مورد ریاضیات عمق و راه
- ۰۴ - ناخدا برای ناهار بیرون رفته و ملوان‌ها کشتی را در اختیار گرفته‌اند
- ۰۵ - کتاب‌شناسی فارسی
- ۰۶ - کتاب‌شناسی انگلیسی



چارلز بوکوفسکی

۱۹۲۰ تا ۱۹۹۴



آپارتمان مجتبا پورمحسن توی یکی از اولین دیدارهایم با او در رشت، کوچک و گرم و لبریز از دود سیگار پال مال بود، که به یاد کورت ونه گات می کشید. دیدارهایی اجباری، من در رشت سرباز بودم و مشتاق بودن در کنار یک چهره‌ی ادبی. نشسته بودیم به حرف زدن و کتاب‌های چارلز بوکوفسکی را نشانم داد، «اداره‌ی پست» و «زنان». کتاب‌ها را باز کردم و با خودم گفتم، این مردک چقدر معرکه می نویسد. تقریباً دو سال پیش بود. یادم نیست اسم چارلز بوکوفسکی را دقیقن کی برای اولین بار شنیده بودم، اما «موسیقی آب گرم» با ترجمه‌ی بهمن کیارستمی، چاپ نشر مشکی را همان موقع‌ها که در آمده بود (فکر کنم سال ۱۳۸۳) خوانده بودم و چقدر هم بهم چسبیده بود. احتمالاً توی درس‌های دانشگاه هم گذری به بوکوفسکی داشته بودیم، شاید در حد شنیدن نام‌اش، به عنوان ملک‌الشعرای طبقه‌ی پایین اجتماع آمریکا در قرن بیستم میلادی.

بوکوفسکی را وقتی کشف کردم که یک دسته از شعرهایش، جمع‌آوری شده از اینترنت را به جنوب بردم، به بوشهر، جایی که حدود یک سال پیش نشستم و برای اولین بار در زندگی شعرهای بوکوفسکی را ترجمه کردم. نه به امید چاپ یا هر چیزی دیگر، فقط دوست داشتم این شعرها را ترجمه کنم. حدود دو هفته در هوای دم کرده‌ی جنوب و در فضای سربازی مشغول بودم، بیشتر عصرها شروع می‌کردم و تا آخرهای شب دفتر جلویم باز بود و تند تند می‌نوشتم. این اولین بار از چهار باری بود که شعرهای بوکوفسکی را به صورت پراکنده در طول این سال کار کردم، (نتیجه‌ی کار با نام «تنها با بقیه»، به صورت دو زبانه و در حدود ۶۶۰ صفحه، نوروز امسال در اینترنت منتشر خواهد شد).

حوالی بهار بود که حدود هجده کتاب بوکوفسکی را از اینترنت دانلود کردم. تقریباً همه‌شان کتاب‌های الکترونیکی نشر هارپرکالینز هستند، یعنی می‌توان به اعتبار متن‌ها مطمئن بود. دو کتاب از میان آن‌ها را ترجمه کردم، یکی از آن‌ها «مست پیانو بزن، انگار می‌کوبی به دستگاه، تا وقتی یک کم از انگشت‌هایت خون بچکد» بود، در روزهایی ترجمه کردم که بعد از انتخابات ژوئن ۲۰۰۹ ایران، ذهنم پر از آشفتگی و درد بود. به فاصله‌ی کوتاهی بعد از آن کتاب، دفتر «ناخدا برای ناهار بیرون رفته و ملوان‌ها کشتی را در اختیار گرفته‌اند» را خواندم و چند هفته بعد، ترجمه تمام شد.

نسخه‌ی اصلی کتاب، شامل عکس‌هایی است که انتشارات هارپر کالینز در نشر الکترونیک خود نیاورده است. به جای آن عکس‌ها، تعدادی عکس از چارلز بوکوفسکی را لابه‌لای کتاب قرار دادم. طرح جلد کتاب را دوست عزیز و نادیده‌ام، مهدی کیائی فرد کار کرده است، یک پسر پر از انرژی که تند تند کارهای عجیب و غریب درست می‌کند. این کارش را دوست دارم و امیدوارم شما هم دوست داشته باشید. ویرایش فارسی کتاب، کار دوستم در جنوب، مجتبا صولت‌پور است، که تقریباً یک گونی غلط تایپی، غلط دستوری و جمله‌های هنوز انگلیسی مانده و فارسی نشده را از توی متن بیرون کشید و تحویل داد. مرسی مجتبا، مرسی مهدی.

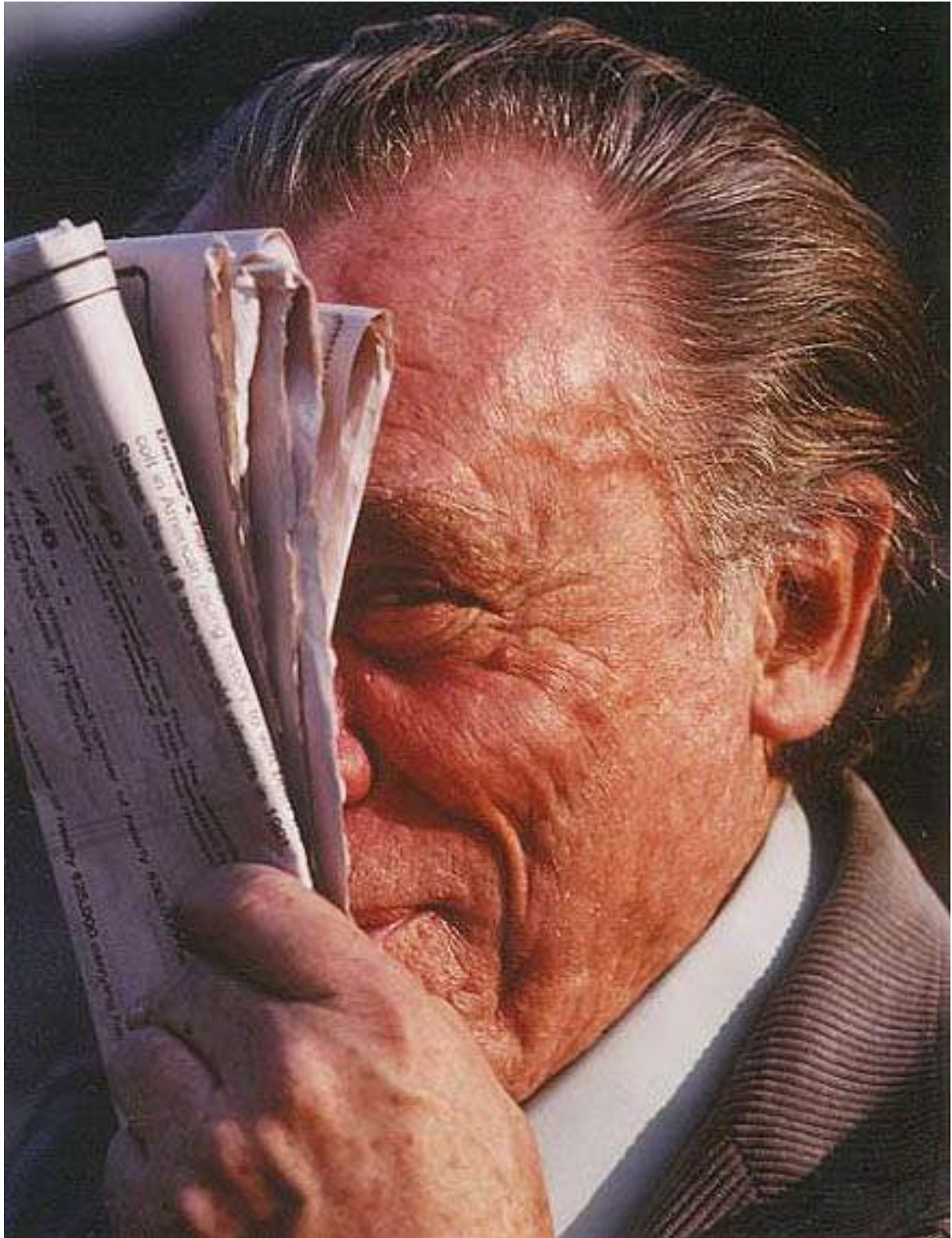
اصل کتاب ۳۳ بخشی است که در ادامه می‌آید، یادداشت‌هایی که بوکوفسکی در سه سال آخر عمر خود نوشته و حول محور زندگی روزمره، درباره‌ی نوشتن و ادبیات هستند. به کتاب به جز همین یادداشت، یک شناخت‌نامه‌ی چارلز بوکوفسکی هم اضافه کرده‌ام که متن انگلیسی آن متعلق است به بنیاد شعر آمریکا^۱. این بنیاد، در اینترنت همکار «مجله‌ی شعر» است، مجله‌ی که در حدود نود سال گذشته، شعرهای بزرگانی چون تی اس الیوت و غیره را برای اولین بار به دست آمریکایی‌ها رساند و وبسایت آن‌ها مفصل در مورد شاعرهای (بیشتر آمریکایی) نوشته و بیش از سه هزار شعر مهم تاریخ ادبیات انگلیسی‌زبان را منتشر کرده است. متن‌های مفصل و جذابی در مورد شاعرها دارد و متن معرفی این وبسایت برای چارلز بوکوفسکی، بهترین نوشته‌ی بود که در مورد او پیدا کردم. علاوه بر این‌ها، یک مقاله با نام «در مورد ریاضیات عمق و راه» نوشته‌ی خود بوکوفسکی را هم به جای مقدمه‌ی خودش آوردم، مقاله شباهت‌هایی با متن کتاب دارد، اما سی سالی قبل از نوشته شدن این کتاب، منتشر شده است. در نهایت، بعد از تمام شدن کتاب، فهرست آثار اصلی بوکوفسکی را (به دو زبان فارسی و انگلیسی) آورده‌ام که آن را هم وبسایت بنیاد شعر آمریکا منتشر کرده است.

امیدوارم کتاب رضایت‌بخش باشد. هر مساله‌ی در مورد کتاب هست، نظرات مثبت و منفی خودتان را لطفن بفرمایید. ایمیل کنید. ممنون می‌شوم.

به امید روزهای خوبی که بیایند.

سید مصطفی رضیعی - مشهد - ۲۰۰۹-۱۱-۲۸

<http://www.poetryfoundation.org>



شناخت‌نامه‌ی چارلز بوکوفسکی

(۱۹۲۰ تا ۱۹۹۴)

به روایت بنیاد شعر آمریکا

چارلز بوکوفسکی، نویسنده‌ی پر کار زیرزمینی بود، که در شعر و نثر خود، محیط فاسد شهرنشینیِ جامعه‌ی طبقه-پایین آمریکا را به نمایش می‌گذاشت. به عنوان قهرمانی آیینی، بوکوفسکی به تجربه‌های شخصی، احساس و خیال‌پردازی در کارهایش تکیه می‌کرد، و اغلب زبانی صریح و تصویرهایی خشن و جسمانی را به کار می‌برد. در حالی که تعدادی از منتقدها سبک او را متهاجم می‌یافتند، دیگران ادعا می‌کردند که بوکوفسکی با استفاده‌ی همیشگی‌اش از سکس، اعتیاد به الکل و خشونت، به هجو رفتارهای مردانه می‌پردازد. استیفن کِسلِر در *مرور کتاب سان فرانسیسکو* نظر می‌دهد، «بوکوفسکی بدون این‌که سعی در خوب نشان دادنِ خود، یا حتی کمتر از آن، تلاش برای داشتن چهره‌ی قهرمان از خود را داشته باشد، با صداقتی صریح می‌نویسد، که او را از بیشتر شاعرها و رمان‌نویس‌های خودزندگی‌نوشت جدا می‌کند. بوکوفسکی در جایگاه ادبی مستقل و تک‌روی آمریکایی خود با قدرت پیش می‌رود، او بدون هیچ‌گونه پوزشی، برای لایه‌های فرسوده‌ی جامعه می‌نویسد، مافوق یا جدا از احترام، تصویرهای کریه و هشدار دهنده‌ی خویش را نمایان می‌کند». مایکل لالی، که برای *صدای دهکده* می‌نویسد، معتقد است که «بوکوفسکی... یک پدیده است. او با سبکی سرسخت و منسجم، برپایه‌ی طرح‌هایی که به عنوان "شخصیت" خود ارائه می‌دهد و با استفاده نتیجه‌های یک زندگی سخت و خشن، جایگاه نویسندگی خود را تثبیت کرده است».

پائول سیاتی در *مجله‌ی لوس آنجلس تایمز* او را توصیف می‌کند، «بوکوفسکی صورتی محو نشدنی داشت، با زگیل‌هایی روی پلک‌ها و دماغی چیره، که به او قیافه‌ی کسی را می‌داد که توی حیاط‌خلوت، با سرهم‌بندی کاپوت ماشین استودیوگر و گل‌گیرهای یک بیوک ساخته شده باشد. حالا صدایش خیلی نرم و مبهوت بود، که نمی‌شد او را جدی گرفت، وقتی می‌گفت: از مردم خوش‌ام نمی‌آید. حتی از خودم هم خوش‌ام نمی‌آید. باید یک چیزی توی من اشتباه باشد.» بوکوفسکی در آلمان به دنیا آمد و وقتی تنها دو سال سن داشت، او را به آمریکا آوردند. پدرش به انضباطی

آهین اعتقاد داشت و اغلب چارلز را به خاطر کوچک‌ترین اشتباهی، به باد کتک می‌گرفت. به عنوان کودکی لاغرمردنی، بوکوفسکی را حتا پسرهای هم‌سن خودش هم با قلدری می‌زدند، و دخترها مکررا به خاطر چهره‌ی زشت‌اش به او بی‌محلی می‌کردند. سیاتی نوشته، «وقتی بوکوفسکی سیزده سال داشت، یکی از [دوست‌هایش] او را به سرداب شراب پدرش دعوت کرد و اولین نوشیدنی الکل او را سرو کرد. بوکوفسکی بعدها نوشت: معجزه بود. چرا تا حالا هیچ‌کسی این را به من نگفته بود؟»

در سال ۱۹۳۹، بوکوفسکی در کلاس‌های کالج شهر لوس آنجلس شرکت کرد، اما در آغاز جنگ جهانی دوم، مدرسه را رها کرد و به نیویورک رفت تا نویسنده بشود. در چند سال بعدی، وقت خود را به نوشتن و سفر کردن و جمع‌آوری کلکسیون‌ی از نامه‌های گوناگون در ردِ چاپ آثارش گذراند. تا در سال ۱۹۴۶، که بوکوفسکی تصمیم گرفت اشتیاق نوشتن را رها و شراب‌خواری را دنبال کند، که تقریبا او را به همه جا کشاند و این روند ده سالی طول کشید. آخرسر تقریبا داشت می‌مرد، ولی زندگی او تغییر کرد و دوباره نوشتن را از سر گرفت. باب گرالمان در فرهنگ زندگی‌های ادبی می‌نویسد؛ «اگر یک نویسنده قرار باشد نمونه‌یی از زندگی در اصیل‌ترین شکل خود باشد، بی‌شک بوکوفسکی شاعری مستعد برای جایگاه ملک‌الشعرای سازندگی است؛» بوکوفسکی در طول سال‌ها شغل‌های گوناگونی را قبول کرد، شامل بر پیک، ظرف‌شور، متصدی پست و کارگر کارخانه. تا سن سی و پنج سالگی، شغل حرفه‌یی نوشتن را آغاز نکرد، و همانند دیگر هم‌عصران‌اش، بوکوفسکی کار خود را با نوشتن برای روزنامه‌های زیرزمینی شروع کرد، مخصوصا برای روزنامه‌های محلی شهر خود، شهرِ باز و انتشارات آزادِ ایل. ای. می‌نوشت. گرالمان این‌گونه توضیح می‌دهد، «وسوسه‌کننده است که رابطه‌یی بین ظهور [بوکوفسکی] در حلقه‌های ادبی لوس آنجلس و آمدن دهه‌ی ۱۹۶۰ برقرار کرد، وقتی شاعرها هنوز با آلن گینزبرگ و شاعران هم نسل او دست می‌دادند، در حالی که شاعران فعال جوان‌تر، به آرامی روی شانه‌های آن‌ها می‌زدند و آرزو داشتند که معرفی شوند. بوکوفسکی بر نقطه‌ی تلاقی آشکار این دو دوره سرمایه‌گذاری کرد - سیاهی و ناامیدی دهه‌ی ۱۹۵۰ و موج شورشی دهه‌ی ۱۹۶۰ برای آزادی.»

جی داتری در *رمان‌نویسان معاصر* توضیح می‌دهد، «بوکوفسکی با چاپ آثار در نشرهای کوچک و زیرزمینی و مجله‌های کم‌دوام چاپ استثنیل به شهرت دست یافت، به نوعی دهان به دهان مشهور شد». بسیاری از طرفداران‌اش او را به عنوان یکی از بهترین شاعرهای مکتب گوشت در نظر می‌گرفتند، مکتبی شکل گرفته از شاعرهایی که به خاطر نوشته‌های خشن و مردانگی بارز خود مشهور بودند. سیاتی در همین ارتباط می‌گوید، «شخصیت اصلی شعرها و

داستان‌های کوتاه او که اغلب خودزندگی‌نوشت هستند، معمولاً نویسنده‌یی بی‌مایه [هنری چی‌ناسکی] است که وقت خود را به کار کردن در مشاغل حاشیه‌یی (و اخراج شدن از آن‌ها) مست کردن و عشق‌بازی با ردیفی از زنان بوالهوس و سبک‌سر می‌گذراند، در غیر این صورت، با دیگر بازنده‌های جامعه ول می‌گردد - جنده‌ها، جاکش‌ها، الکلی‌ها، منحرف‌ها، آدم‌هایی که پول اجاره‌ی خانه‌های‌شان را در زمین‌های مسابقات اسب‌دوانی از دست می‌دهند، یادداشت‌های خداحافظی روی کمد لباس می‌گذراند و لاستیک ماشین‌شان ساعت ۳ صبح توی آزادراه پنجر می‌شود».

بعد از آن که در سال ۱۹۵۹ اولین دفتر از شعرهای چارلز منتشر شد، او بیش از چهل دفتر دیگر هم نوشت. سیاتی ذکر می‌کند: «بوکوفسکی درست از همان ابتدای کار می‌دانست که اگر یک شاعر می‌خواهد کارهایش خوانده شوند، باید اول شناخته شود. برای همین یک بار گفت: خوب، من هم بازی خودم را اجرا کردم. چیزهایی فاسد (اما جذاب) می‌نوشتم، که مردم را از من متنفر می‌کرد، ولی چیزهایی بود که آن‌ها را هنوز در مورد بوکوفسکی کنجکاو نگه می‌داشت. رفیق‌هایم را شب از ایوان خانه‌ام پایین می‌انداختم. به هیپی‌ها می‌خندیدم. توی دوره‌های مستی فرو می‌رفتم، و از آن‌ها بیرون می‌آمدم. یک خانومی بود که من را به تجاوز متهم کرد».

اولین دفتر شعر بوکوفسکی، گل‌ها، مشت‌ها و شیون دام‌ها، بیشتر علایق و مضمون‌های عمده‌یی را دارا بود که اغلب نوشته‌های بعدی او را به خود مشغول کرد، مهم‌تر از همه «حس بودن در دنیایی متروک و رها شده» بود، همان‌طور که آر. آر. کاس کادین در کتاب مطرود خود همین را اشاره می‌کند. به علاوه‌ی این حس ویرانی، بوکوفسکی شعرهای آزاد خود را از پوچی‌های زندگی، مخصوصاً در رابطه با مرگ پر می‌کرد. جان ویلیام کورینگ‌تون در مرور شمال غربی تأکید می‌کند: «دنیای بوکوفسکی، دنیایی تحقیر شده بود و با دانش و تجربه‌ی قرن بیستمی، به ابزارهای غیرفردی جامعه‌ی متمدن و صنعتی محدود شده بود، ولی اساساً دنیایی باقی ماند که در آن تفکر و تحلیل نقش خیلی کوچکی بازی می‌کردند». در این میان، سوژه‌هایی که با آن جهان متروک را توصیف می‌کند، نوشیدن، سکس، قمار و موسیقی هستند. با این وجود سبک حقیقی این شعرهای بی‌شمار، خصیصه‌های موجود در آن‌هاست، کین توک در صدای دهکده این خصیصه‌ها را نام می‌برد، شامل بر «صدایی مجعد و قوی؛ گوش و چشمی عالی برای تعیین اندازه‌ی خطوط؛ و پرهیز از استعاره، جایی که حکایتی زنده، همان تأثیری را دارد که روایتی استعاری می‌گذارد». قلبم را میان دست‌هایش می‌گیرد در ۱۹۶۳ منتشر شد و شامل شعرهایی است که بوکوفسکی بین سال‌های ۱۹۵۵ و ۱۹۶۳ نوشته است. کورینگ‌تان بیان می‌کند: «شعرهای منفرد با هم ادغام شدند تا به نوشته چهارچوبی مشخص بدهند، بی‌مانند در نوع خود و از لحاظ

کیفیت بی‌برابر در میان هم‌عصران بوکوفسکی». شعرها در ارتباط با سوژه‌ها و موضوع‌های آشنای بوکوفسکی هستند، همانند ته‌سیگارهای خاموش، مساله‌ی اسب‌ها، و فاحشه‌ی تلفنی صد دلاری و یک مسافر سر راهی چروکیده، در راه سفر به ناکجاآباد خود. دَبنی استوارت در شعر نقل می‌کند که قلبم را میان دست‌هایش می‌گیرد شامل شعرهایی «پرانرژی، خشن و مرعوب شده» است. کِنِث روکس‌روث در مرور کتاب نیویورک تایمز تاکید دارد که بوکوفسکی «متعلق به گروه کوچکی از شاعران واقعی است، نه شاعران ادبی و از خود بیگانه».

اثر متعاقب این کتاب، *آویزان در تورن‌فورثیو* به موضوعاتی مشابه مجموعه‌ی اول می‌پردازد. پیتر شِجدال در مرور کتاب نیویورک تایمز می‌گوید، «رامشگر زندگی‌های طبقه‌ی پایین اجتماعِ لوس آنجلس، آقای بوکوفسکی، در این کتاب هیچ چیز جدیدی برای ما ندارد، خیلی ساده شعرهای آزاد بیشتر و همچنان بیشتری از زندگی پر از حماقت خود با الکل، زنان و بازنده‌های دیگر آورده، آن‌ها به دنبال موفقیت‌های ناگهانی هستند، و به نوعی دنبال راه‌های جدیدی برای سقوطی بیشتر می‌گردند». با وجود موضوع سوژه، شِجدان از خواندن شعرهای این کتاب لذت برده بود. او ادامه می‌دهد، «بوکوفسکی خوب می‌نویسد، با آهنگی که به گوش خوش می‌آید، و همراه با تیزهوشی و شفافیتی عالی، که همگی برای فردی بی‌تجربه و ناشی فریبنده هستند. آرایش او با روی کلمات، به هر چیزی، حتا کوچک‌ترین روابطش هم جنبه‌ی طنز داده است». ویلیام لوگان، در *ضمیمه‌ی ادبی تایمز* نتیجه می‌گیرد، «در این جا زندگی تقریباً به طور کامل در هنری استادانه مهار شده است».

داستان‌های کوتاه بوکوفسکی هم مشابه شعرهایش در ارتباط با مساله‌ی سوژه هستند، با موضوع‌های سکس، خشونت و پوچی‌های زندگی سر و کار دارند. در یکی از مجموعه داستان‌های کوتاه‌اش، *شق کردن‌ها، انزال‌ها و نمایش‌ها* و *حکایت‌های کلی از جنونی معمولی*، بوکوفسکی «بدون نمونه‌ی مشابه، به طور تحقیرآمیزی در مورد بی‌فرهنگی می‌نویسد، در برابر ادعاهایی که ما در مورد موجودی والا ارائه می‌دهیم»، این را توماس آن ادواردز در مرور کتاب نیویورک تایمز نتیجه می‌گیرد. در سوی دیگر، پیتر آکروید در *تماشاگر* می‌گوید، «آخرسر شخصیتی ملالت‌بار نمایان شد و ملالت همانند یک داغ ننگ در میان داستان‌ها گسترش یافت». با این حال، ادواردز سرانجام نتیجه می‌گیرد که، «در بعضی از این داستان‌های غمگین ولی بامزه، [بوکوفسکی] چهره‌ای به یاد ماندنی از گذشته را به خود می‌گیرد، که آن‌قدرها هم بدون تقدس نیست».

شخصیت اصلی داستان‌های موسیقی آب گرم منتشر شده به سال ۱۹۸۳، در هتل‌های ارزان زندگی می‌کند و اغلب با نویسنده‌های زیرزمینی، آدم‌هایی مشابه خود بوکوفسکی، درگیر است. چهره‌ی اصلی بوکوفسکی، هنری چی‌ناسکی است که در تعدادی از این داستان‌ها و در بسیاری از رمان‌های دیگر او پدیدار می‌شود. در میان داستان‌های نیمه-خودزندگی‌نوشت این مجموعه، دو داستان به وقایع بعد از مراسم تدفین پدر بوکوفسکی می‌پردازند. دیگر داستان‌ها به اعمال خشن متنوعی گرایش پیدا می‌کنند، شامل همسر حسودی که به شوهر خود به خاطر خیانتی که در گذشته مرتکب شده شلیک می‌کند؛ یک مدیر الکی بانک که از بچه‌های جوان سوءاستفاده می‌کند؛ یک رقاص استریپ‌تیز که مرد سوء استفاده‌گری را اخته می‌کند؛ و مرد جوانی که با مسالهی ناتوانی جنسی خود، که در اثر تجاوز همسایه‌اش به او در آسانسور آپارتمان به وجود آمده، کنار می‌آید. مایکل اف هاربر در *مرور کتاب لوس آنجلس تایمز* این گونه توصیف می‌کند، «زندگی منزوی‌هایی آرام، در اعمالی به نظر تصادفی و بدون داشتن انگیزه‌ای برای خشونت‌های نامانوس، منفجر می‌شود. در این داستان‌ها با قطعیت و قدرتی منجمد کننده روبرو هستیم، اما اعتقاد سرسخت بوکوفسکی به سرنوشت، به نظر من بخش جسورانه بشریت است که خودش آن را انکار می‌کرد و بدین ترتیب سرانجام همان قدر اشتباه می‌شود که احساساتی که خود به تمسخر می‌گیرد، اشتباه هستند.» ارلینگ فریس-باستاد در *گلوب اند میل تورنتو* نتیجه می‌گیرد، «بوکوفسکی در بهترین نوشته‌های خود خیلی خوب موضوع را به ما می‌فهماند همه‌اش را حس نمی‌کنیم، اما حداقل بخش زیادی از موضوع را می‌گیریم. او نمی‌تواند فراموش کند و همچنین نمی‌گذارد ما هم فراموش کنیم، که هر روز صبح ساعت ۳، آدم‌هایی درهم شکسته، برتخت‌های‌شان دراز کشیده‌اند، ناامید برای خواب در تلاش هستند، و سزاوار این استراحت، اگر بتوانند چنین آرامشی را بیابند.»

بوکوفسکی در رمان‌هایی مثل *اداره‌ی پست و کالباس چاودار* به بررسی «آدم‌های درهم شکسته» ادامه می‌دهد. در اداره‌ی پست، هنری چی‌ناسکی خیلی شبیه بوکوفسکی سابقا پست‌چی است؛ یک الکی سرسخت و زن‌پرست که بیشتر وقت خود را در زمین مسابقات اسب‌دوانی صرف می‌کند. چی‌ناسکی هم‌چنین باید با شغل یکنواخت و سردرگم خود و نیز تعدادی سرپرست به ستوه آمده هم دست و پنجه نرم کند. آخرسر، با یک زن حشری ثروتمند از تگزاس ازدواج می‌کند، اما ناچار به خاطر یک مرد دیگر کنار گذاشته می‌شود و خودش را دوباره توی اداره‌ی پست می‌بیند. نویسنده‌یی از *ضمیمه‌ی ادبی تایمز* اشاره می‌کند، «رشته حکایت‌ها و ماجراهای بوکوفسکی، در در موقعیتی بامزه و غمناک اتفاق می‌افتند و تا مدت‌ها سرگرم کننده هستند، اما در انتهای اثر، چیزی بیشتر از خلاصه‌ی بخش‌های قبلی وجود ندارد، به

نوعی کیمیای رمان نویسی را کم دارد.» اما والتین کانینگهام که او هم برای *ضمیمه‌ی ادبی تایمز* می‌نویسد، رمان را یک موفقیت دیده است: «محدود شده در بروکراسی اداره‌ی پست، مقررات پست فطرت آن‌جا و کپه‌ی کاغذبازی‌های آن اداره، [چی‌ناسکی] فردی ناجور است که مکرراً مثل فرشته‌یی روشنایی‌بخش به نظر می‌رسد. خودداری او در بازی رفت و برگشت احترام گذاشتن به آدم‌های فربه و فریبنده، بدزبان، نه نشنیده و نه قبول نکرده، که صاحب صندوق‌های پست هستند، کسانی که او با آن‌ها سر و کار دارد... [بوکوفسکی] حتا می‌تواند این بدهنی‌ها را به نظر بهشتی درخشان از رفتارهای متداول مردمان ترش‌روی لوس آنجلس بکند.»

کالباس چاودار، منتشر شده به سال ۱۹۸۲، هنری چی‌ناسکی را در نقش شخصیت اصلی قرار می‌دهد. بوکوفسکی با این رمان وارد محدوده‌ی جدیدی می‌شود، به توصیف سال‌های کودکی و نوجوانی خود/ چی‌ناسکی می‌پردازد. قسمت اول کتاب، سال‌های تحت احاطه‌ی پدر خشن و سلطه‌جوی چی‌ناسکی است، بیشتر بر روی هنری متمرکز می‌شود که به سال‌های تنهایی و انزوای نوجوانی خود گام می‌گذارد. به دنبال دبیرستان، چی‌ناسکی کاری پیدا می‌کند و برای دوره‌یی کوتاه، به کالج می‌رود، قبل از آن که زندگی «واقعی» هتل‌های ارزان، بارهای مندرس و مسابقات اسب‌دوانی را شروع کند. در همین زمان است که هنری شروع به فرستادن داستان برای مجله‌ها و در پی آن روی هم تلنبار کردن یادداشت‌های می‌پردازد که در مورد رد چاپ آثارش هستند. دیوید مونتراس از *ضمیمه‌ی ادبی تایمز* این‌گونه نظر می‌دهد: «شگفت‌آورتر از همه، خودداری غیرمعمول بوکوفسکی است: نثر سخت و دقیق است، که انگیزه‌های نویسنده برای خودمحموری را سرکوب می‌کنند.» *بن‌رؤون* که برای *مرور کتاب لوس آنجلس تایمز* می‌نویسد، «یادداشت برداری‌های اول شخص» در *کالباس چاودار* را به عنوان «محکم، واضح، فشرده، بعضی‌وقت‌ها گزنده [و] اغلب مضحک» توصیف می‌کند و نتیجه می‌گیرد که نثر بوکوفسکی «هیچ‌وقت این قدر نیرومند و این قدر قوی نبوده است.»

با ادامه‌ی بررسی سال‌های جوانی، به وقتی می‌رسیم که بوکوفسکی فیلم‌نامه‌ی *پرنده‌ی بار* را نوشت، که در سال ۱۹۸۷ اکران شد و مایکی رور که را به عنوان ستاره در خود داشت. فیلم متمرکز بر سه روز از زندگی بوکوفسکی، در سن بیست و چهار سالگی است. رور که به عنوان شخصیت اصلی، در نقش هنری چی‌ناسکی، بیشتر این سه روز را در یک بار مندرس می‌گذارد، جایی که اولین عشق واقعی زندگی خود را ملاقات می‌کند: واندا، با بازی بای فای داناوی. در حالی که این رابطه‌ی رمانتیک در حال شکل‌گیری است، یک ویراستار ادبی زیبا به نوشته‌های بوکوفسکی علاقه نشان می‌دهد و سعی دارد با موفقیت او را اغوا کند. چی‌ناسکی باید بین این دو زن، یکی را انتخاب کند. دیوید آن‌بین در

نیوزویک می‌گوید، «در ابتدا پرنده‌ی بار به نظر تنها بریده‌ی سطحی از یک زندگی پست است، اما ورای سطح مندرس آن، یک کمدی ریزبینانه نمایان می‌شود - و یک داستان عاشقانه‌ی تاثیرگذار شکل می‌گیرد.» وینسنت کن‌بای که برای نیویورک تایمز می‌نویسد، فیلم را دل‌مشغول «رابطه‌ی دنباله‌دار شخصیت اصلی در ردیفی از رویاروی‌های وحشت‌زا، سبک و جنون‌آمیزی علافی در بار، درگیری با ساقی‌ها، پلیس و دیگر نمایندگان دنیای جدی بیرون» می‌بیند. و مایکل ول‌مینگتون در *لوس آنجلس تایمز* نتیجه می‌گیرد: «هر ایرادی هم که داشته باشد، [پرنده‌ی بار] چیزی دارد که بیشتر فیلم‌ها باید داشته باشند: محدوده‌ی را معین می‌کند، یک انسان را نشان می‌دهد. بخش بد آن، قسمت‌هایی است که فیلم گرفتار در لاف‌های بوالهوس و مختص بار است. اما بهترین آن شوک حقیقت و تلخی بوسه‌ی زیبای رویاهاست.»

تجربه‌ی بوکوفسکی در ساختن پرنده‌ی بار، پایه‌ی برای رمان *هالیوود* او می‌شود. چی‌ناسکی حالا مرد پیری است، با سارا ازدواج کرده، زن حيله‌گری که مایل است موانعی سر راه نوشتن داستان‌های متعدد و مشهور او ایجاد کند. ذخیره‌ی لیکور زوج تمام شده، اما آن‌ها هم‌چنان به نوشیدن شراب قرمز خوب‌شان ادامه می‌دهند، و زندگی آرامی را می‌گذرانند، تا وقتی که یک فیلم‌ساز از چی‌ناسکی می‌خواهد فیلم‌نامه‌ی برپایه‌ی سبک زندگی گذشته‌ی خود بنویسد؛ هنری موافقت می‌کند، فکر می‌کند با این معامله‌ی جدید، آن قدر وقت آزاد خواهد داشت تا در زمین مسابقات صرف کند. چی‌ناسکی با ورود به دنیای هنرهای تصویری، خودش را در رفت و آمد با ستاره‌های مشهور سینما می‌بیند، اما باید چیزهای دیگری هم سر و کار داشته باشد، شامل یک مرد مالیاتی، (که به او توصیه می‌کند درآمد اضافی جدید خود را خرج کند، قبل از آن که دولت روی آن دست بگذارد.) همان‌طور که پروژه پیش می‌رود، سرمایه‌ی آن‌ها کم می‌آید، تهیه‌کننده تهدید می‌کند اگر فیلم ساخته نشود، چی‌ناسکی را جر خواهد داد، بازنویسی‌های زیادی خواسته می‌شود و چی‌ناسکی را غم وحشتناکی فرا می‌گیرد. فیلم درباره‌ی چیزی است که او بود - یک شاعر علاف بار - و زمانه‌ی از زندگی او را پوشش می‌داد که حس می‌کرد، بهترین نوشته‌هایش را در آن آفریده است. حالا یک پیرمرد است، چی‌ناسکی تماشا می‌کند زندگی‌اش را در فیلم‌ها بازسازی می‌کنند، اما خودش نمی‌تواند دوباره وارد این جور زندگی بشود؛ حالا مرد موفق و پیش‌رویی است که زندگی محترمانه‌ای دارد. توبی مور در *ضمیمه‌ی ادبی تایمز* می‌نویسد، «کلمه‌ها اغلب ناجور هستند و بوکوفسکی بهتر کار می‌کند، وقتی می‌گذارد دیالوگ نوشته را به دست بگیرند. اما این هنوز یک عکس فوری با شکوه است، از آن‌چه فیلم‌سازی در محدوده‌ی رویای هالیوود معنا می‌دهد.» گری دیرتچکا، که

برای *شیکاگو تریبون* می‌نویسد، عنوان می‌کند که «بوکوفسکی اغلب تصویری پرتنش و ممتد عصبی‌کننده از روش ساخت بعضی فیلم‌ها ارائه می‌دهد.» در *تچکا* با این توصیه ادامه می‌دهد: «یک کم تفریح داشته باشید، این کتاب را بخوانید، بعد بیرون بروید و ویدئوی *پرنده‌ی بار* را کرایه کنید. یک آب‌جو دست بگیرید و به افتخار چارلز بوکوفسکی بنوشید... به افتخار یک نجات یافته.»

همانند *درتچکا*، *کسلیر* هم به توانایی‌های نجات‌دهنده‌ی بوکوفسکی باور دارد، او نتیجه می‌گیرد که چارلز «شاعری سرزنده است که هنرش در راهی پیش‌رونده برای اظهار وجود شخص او پیش می‌رود. این‌جا مسالهی نوشتن و گاییدن و قمار و دعوا و ریدن نیست که کتاب‌های او را ارزش‌مند می‌سازند، بل که توجه و سواس‌گونه‌ی او به دنیوی‌ترین تجربه است، تشبیه‌ی خشن برای بازنده‌هایی مشابه خود او، یک جور محکومیت تلویحی که با روراست گفتن حقایق فریبنده از ناامیدی، نوعی استقامت و شجاعت را ترویج می‌دهد.»

^۲ بعد از مرگ او منتشر شد، رمانی است که بوکوفسکی درست قبل از مرگ‌اش به خاطر سرطان خون در سال ۱۹۹۴، بر رویش کار می‌کرد. یک چیز سرهم بندی شده، با سبک بوکوفسکی، از یک رمان کارگاهی عامه‌پسند است. *قهرمان* او، بدون هیچ‌گونه شگفتی، فردی شبیه به خود اوست، نیکی *پلان*، کسی که بعضی وقت‌ها فکر می‌کند *هری مارتل* است. همانند هر کارآگاه عامه‌پسند خوب دیگری، *پلان* مشتری‌های خودش را دارد، شامل لیدی *دث* (شخصیتی که در کتاب *فروشی ال. ای.* به *دنبال سلین* است)، *جان بارتون* (به *دنبال گنجشک قرمز* می‌گردد، که همچنین یک بازی زبانی با نام *جان مارتین*، ناشر بوکوفسکی از انتشارات *گنجشک سیاه* هم هست) و گروهی دیگر، که داستان‌های آن‌ها در آخرین صفحه‌های کتاب به نتیجه می‌رسد. *جورج استاد* در *مرور کتاب نیویورک تایمز* این نظر را می‌دهد، «البته سر هم کردن یک رمان منسجم کارآگاهی کار سختی نیست... اگر یک کم خودتان را کنار بکشید، رسوم... به نظر خود را به *سُخره* می‌گیرند، اما *عامه‌پسند* بیشتر از تنها از خود کنار کشیدن عمل می‌کند.»

دنیل ووریلی هم که برای *جهان کتاب واشنگتن پست* می‌نویسد، کار بوکوفسکی را نوعی اثر سفت و سخت همراه نیرویی تازه نفس یافته است: «*فرم منسجم* اثر که چهارچوب آن را تشکیل می‌دهد، به خوبی به کار گرفته شده است، با

^۲ این رمان را در فارسی «عامه‌پسند» ترجمه کرده‌اند، اما معنای لغتی عنوان کتاب «ناول» می‌شود، هرچند عنوان ترجمه شده به متن کتاب نزدیک است.

دیالوگ‌های سرزنده‌یی که همیشه دور از محوریت مرکزی داستان حرکت می‌کنند و عجیب صادقانه هستند.» او در ادامه می‌گوید، «[بوکوفسکی] با نوعی هجو نیش‌دار با اثر رفتار می‌کند که سرانجام تاثیر خود را می‌گذارد. عامه‌پسند کامیک و شلوغ و غمگین است، بدون این‌که نشانه‌یی از ترحم به خویش را در خود داشته باشد.»

دیک اوچت در *مرور کتاب لوس آنجلس تا بئرز*، عامه‌پسند را «مسخرگی سرگم‌کننده، بوالهوس و عجیب و غریب» (کلماتی که کم در توصیف آثار بوکوفسکی استفاده می‌شوند) خوانده است. جان لیت‌ولر، نویسنده‌ی شیکاگو تریبیون هم مشابه همین، اثر را می‌ستاید: «رنالیسم رمان‌های جنایی هیچ‌وقت به این شکل دست انداخته نشده بود، که نوشته‌های بوکوفسکی مثل همیشه دست انداخته است. نتیجه، هیجان بیشتر در برابر یک تقلید هجو معمولی است.» استاد اهمیت بیشتری و رای فرم رمان به دست آورده است، لیت‌ولر می‌گوید که «به عنوان یک تقلید هجو، عامه‌پسند خیلی عمیق وارد کار هجو نمی‌شود، بیشتر به عنوان وداعی است با خوانندگان خود، به عنوان حرکتی حاکی از نزدیکی و آشنایی با مرگ، همان‌طور که بوکوفسکی وارد وجود خود می‌شود و چیزهایی را جا می‌گذارد، این زندگی‌نامه‌ی - تمثیلی تا آن جایی که دل‌تان بخواهد، عمیق پیش می‌رود.» لیت‌ولر نتیجه می‌گیرد، «شاید خواننده‌هایی که دنبال شخصیت جوان و بی‌چیز بوکوفسکی افتاده بودند، ناامید شده باشند... برای بقیه‌ی ماها، این نوشته‌ی استادانه، از استاد پیر زمانه‌یی کهن است.»

با شکار بدو، گلچینی از داستان‌ها و شعرهای بوکوفسکی است که بر حسب زمان کار شدن آثار (و نه منتشر شدن آن‌ها) تنظیم شده است. این کتاب مرور منسجمی است بر آثار بوکوفسکی - که با در نظر گرفتن طبیعت خود زندگی‌نوشت آثارش - با زندگی او همراه شده است. نویسنده‌ی *هفته‌نامه‌ی ناشرین* این چنین نظر می‌دهد، «قدم آغازین موثری برای شروعی تازه است، یا یادآوری برای خواننده‌های گذشته که نوشته‌های بوکوفسکی را به صورتی گسترده، فراموش کرده بودند.» بنجامین سیگدین که برای *فهرست کتاب* می‌نویسد، درباره‌ی آثار بوکوفسکی نوشته است: «تحسین‌های کمتر برای یک خود-ویران-گری، در برابر چنین پیگردنگاری صادقانه‌یی. این نوشته‌ها، او را با تمام زشتی‌هایش نمایان می‌سازند، همانند یک مطرود در حاشیه‌ی جمعی محترم.» سیگدین ادامه می‌دهد، «این‌جا مجموعه‌یی بی‌پروا، با خشمی بروز یافته داریم که تا جایی که امید داشته باشیم، تمایل به هیچ گونه سازشی از خود نشان نمی‌دهد.» الیزابت یانگ در *نیواستیت‌من اند سسایتی* در لحظه به مدح و تعریف گلچین می‌پردازد، او می‌گوید، «از خمره‌ی چاق کارهای

بوکوفسکی، جان مارتین یک لیوان عرق در تنگی ریخته، با کیفیتی ۱۰۰-درصد-خلوص-ادبی... [مارتین] خدمت

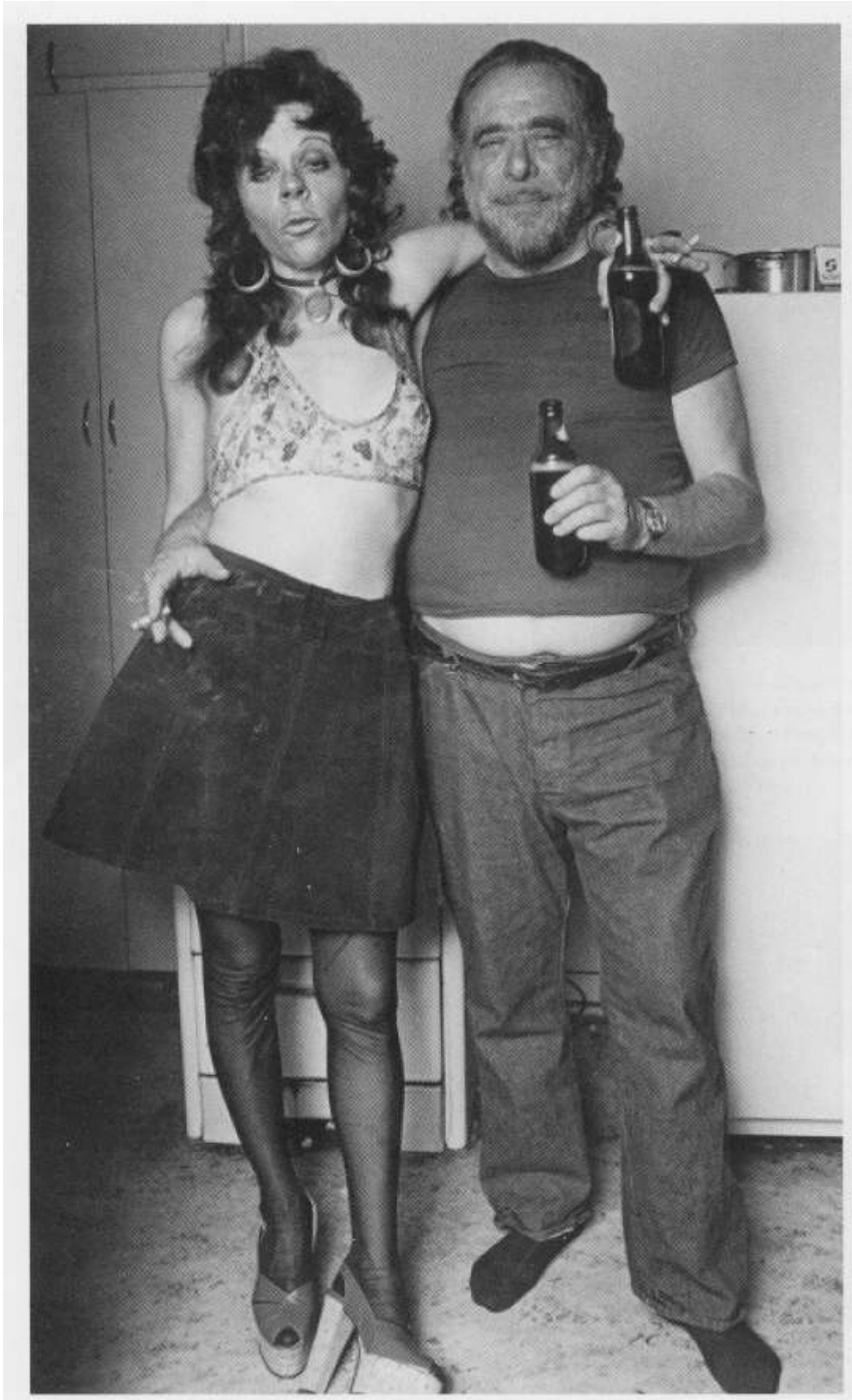
بزرگی به بوکوفسکی کرده است - و به نوعی به او صدمه هم زده است. بعد از آمدن چنین گلچین هوشمندانه‌ای، چه کسی سراغ خواندن همه‌ی کتاب‌های بوکوفسکی می‌رود؟ آثار منتشر نشده‌ی بوکوفسکی، بعد از مرگ او توسط انتشارات گنجشک سیاه با نام *شرط‌بندی بر شگفتی: شعرها و داستان‌ها* منتشر شد، اثری که نشان می‌دهد بوکوفسکی به همان روال سابق به کار بر روی شخصیت هنری چی‌ناسکی ادامه داده، همان شعری که این شخصیت را شکل داد، به گفته‌ی نویسنده‌ی *هفته‌نامه‌ی ناشرین*، «شاعری اصیل که اسیری در دست خود نگه نمی‌دارد.» ری اولسون که برای *فهرست کتاب* می‌نویسد، این داستان‌ها و شعرهای او را «بی‌نیاز از صرف انرژی برای خوانش، مغناطیس‌وار خواندنی، مخصوصا اگر شما مستعد اگزیستانسیالیسم بر پایه‌ی چانه‌زنی افسون او باشید» توصیف می‌کند.

زندگی بوکوفسکی به روایت نامه‌هایش بر حسب ترتیب زمانی، در کتاب *فریادهای از روی بالکن: منتخب نامه‌ها، ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰* منتشر شد. مرورگر کتاب *هفته‌نامه‌ی ناشرین* بر این کتاب نوشت، «صداقت، طنز و نبود اجبار در این نامه‌ها، آن‌ها را الزامی برای خوانندگان مشتاق بوکوفسکی ساخته است و خوانشی جذاب برای هر کسی که به زندگی‌های ادبی علاقه‌مند باشد.» بنجامین سگدین در *فهرست کتاب*، علاقه‌مندان و خوانندگان تصادفی اثر را کنار هم می‌گذارد، بوکوفسکی را «در کارهایش همچون دسیسه‌کاری خودسرانه، در پی جذب نوعی توجه، که فرد معمولا هنگام تصادف‌های مهیب قطار دچارش می‌شود،» می‌یابد. به دنبال فریادهایی از روی بالکن، کتاب به *خورشید دست یاب: منتخب نامه‌ها، ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۴* منتشر شد، که آخرین سال‌های زندگی شاعر را پوشش می‌دهد. این نامه‌ها به ناشرها، سردبیرها و ویراستارها، دوست‌ها و شاعران همکار او نوشته شده‌اند، در این نامه‌ها بوکوفسکی منتقدها را سرزنش می‌کند، نویسنده‌هایی را تحسین می‌کند که در ابتدای کار الهام‌بخش او بودند و حجم گسترده‌ای درباره‌ی سه موضوع مورد علاقه‌ی خود می‌نویسد: نوشتن، زنان و مسابقات اسب‌دوانی. ویلیام گارگان در *ژورنال ادبی* اشاره می‌کند، «با این حال، والاتر از همه، این [نامه‌ها]، زندگی هنری یک مرد را نمایان می‌سازند.»

همچنان آثار بیشتری بعد از مرگ او منتشر شدند، با دو مجموعه شعر *چیزی که مهم‌تر است چگونگی فرو پائیدن قدم‌های تو در آتش است* و *باز سرتاسر شب: شعرهای نو*. نویسنده‌ی *فهرست کتاب*، ری اولسون در مروری بر کتاب اول می‌نویسد: «اگر نوشته‌های بوکوفسکی تا به حال نظر شما را به خود جلب نکرده است، [چیزی که مهم‌تر است...] می‌بایست همه‌ی آن‌چه از دست داده‌اید را جبران کند.» *باز سرتاسر شب*، در مقاله‌ی دیگری در *فهرست کتاب*، به عنوان اثری کمتر از بهترین نوشته‌های شاعر، توسط اولسون عنوان شد، اما در همین حال او ذکر می‌کند که «برای

اولین تجربه از بوکوفسکی، کتاب‌های بهتری وجود دارد،» و اضافه می‌کند که «این کتاب خبره‌ها را راضی نگه می‌دارد.» یک مرورگر کتاب هفته‌نامه‌ی ناشرین نظر مشابهی را ارائه می‌دهد: «هیچ کسی با این شعرها مقلوب بوکوفسکی نمی‌شود، اما نکته اصلا این نیست: مثل ویلیام اس بارز یا جیم موریسون، بوکوفسکی در موقع مرگ‌اش، طرفدارهای سرسخت (و اغلب جوان) خود را که در طول زندگی کسب کرده بود، دوباره با خود همراه کرده است.»

نگاهی صمیمانه به آخرین روزهای زندگی بوکوفسکی، در کتاب *ناخدا برای ناهار بیرون رفته و ملوان‌ها کشتی را در اختیار گرفته‌اند* مهیا شده است، مجموعه‌یی از یادداشت‌های روزانه مربوط به آخرین سال‌های عمر شاعر. کتاب با تجلیل و نگاه اندیشناک همیشگی به قمار، زنان و نوشیدن شروع می‌شود، اما کار خود را به «والاترین تراژدی» ادامه می‌دهد، همان‌طور که نویسنده به سرطان خون [مساله‌ی مرگ خود] آگاه می‌شود، جرال لولکلین در *مرور داستان معاصر* می‌گوید، «تصویرهای دست آخر بازی، چهره‌ی انسانی پیچیده را عیان می‌سازند که اغلب تصویری کاریکاتوری از او ارائه شده بود و به نظر شانس‌های برنده‌ی مهمی را کنار زده تا به سرنوشتی برسد که به عنوان نویسنده‌یی برای همه جهان با مجموعه‌یی از رمان‌ها، داستان‌ها و شعرها، می‌خواهد سر بر شانه‌های همین سرنوشت بمیرد.» مایک تریسی، هم در *فهرست کتاب*، *ناخدا بیرون رفته* را به عنوان پرتره‌یی مناسب از «استاد تندخو، کنایه‌وار و بابصیرت، با بیانی پرحرارت که حضورهای پر شور و خروش دهه‌ی ۱۹۶۰ خود در جامعه را رها کرد تا به تولدی دیگر از اجرای شعر در صحنه برسد،» توصیف می‌کند و آن را برای خواندن پیشنهاد می‌دهد.



لطفن این مقاله را بعد از تمام کردن ۳۳ متن اصلی کتاب بخوانید

می‌خواستم این مقاله را با موضوع پیش‌پافتاده‌ی خانوم‌ها شروع کنم، اما چون دود نبرد منطقه‌یی ما کمی آرام گرفت، نرم شدم. اما ۵۰ هزار مرد دیگر توی همین ملت هستند که باید روی شکم‌های‌شان بخوابند، چون می‌ترسند قسمت‌هایی از بدن‌شان را زن‌هایی با چشم‌های خیره-و-وحشی و با یک چاقو توی دست ببرند. برادران و خواهران، من ۵۲ سال دارم و ردیفی از خانوم‌ها که برای زندگی ۵ تا مرد کافی است، پشت سر من قرار گرفته‌اند. بعضی از بانوان ادعا کرده‌اند که من با نوشیدن به آن‌ها خیانت کرده‌ام؛ خوب، دوست دارم مردی را ببینم که سوراخ‌کن خودش را توی دهانه‌ی یک بطری ویسکی فرو می‌کند؛ البته، می‌توانید زبان‌تان را هم آن تو فرو کنید، اما بطری جوابی نمی‌دهد، خوب، هاه هاه در میان ترومپت‌ها، بگذارید سر موضوع کلمه برگردیم.

کلمه. باید به مسابقات بروم، روز آغازین در پارک هالیوود، اما به شما درباره‌ی کلمه می‌گویم. برای این که کلمه را درست و حسابی پایین بکشید، جسارت لازم دارید، باید فرم را ببینید، زندگی را تجربه کرده باشید و به جمله برسید. همینگوی الان موج‌های نقد علیه خودش را از کسانی می‌شنود که خود نمی‌توانند بنویسند. این یعنی صدها هزار مردمی که فکر می‌کنند می‌توانند بنویسند. این‌ها منتقدها، شکم-درد-دار-ها و مسخره‌کننده‌ها هستند. این که به یک نویسنده‌ی خوب با انگشت اشاره کنند و او را یک تکه‌ی گنده‌ی گه صدا بزنند، به آن‌ها کمک می‌کند تا با خالق نبودن خودشان کنار بیایند، و هر چه مردی بیشتر کار کند، بیشتر به او حسودی می‌کنند و درنهایت، بیشتر به او تنفر می‌ورزند. باید تمسخر و رفتار پست آن‌ها با پین کی و شومی کر را ببینید، دو تا از بزرگ‌ترین سوارکارهایی که تا حالا اسبی را هدایت کرده‌اند. مرد قد کوتاهی بیرون زمین محلی مسابقات ما، روزنامه می‌فروشد و داد می‌زند، «روزنامه‌تان را بخرید، اطلاعات خودتان را از شومی کر دغل کار به دست آورید.» این‌جا دارد از مردی حرف می‌زند که بیشتر از هر سوارکار

^۳ این مقاله، اولین بار در ماه می سال ۱۹۷۳ میلادی در مجله‌ی *Small Press Review* منتشر شده است.

زنده‌ی دیگری بُرده، (و هنوز هم سواری می‌کند و خوب می‌راند) و این‌جا، این مردک روزنامه‌فروش، روزنامه‌هایش را ده سنت می‌فروشد و شوئی را کلاهدار می‌خواند. شوئی میلیونر است، نه این که موضوع مهمی باشد، اما این پول را با استعداد خودش به دست آورده و می‌تواند روزنامه‌های این مردک را بخرد، همه‌ی آن‌ها را بخرد، بقیه‌ی زندگی این مرد و چند تا چیز بی‌تاریخ دیگر را هم می‌تواند بخرد. همینگوی هم نیشخند پسرها و دخترهای روزنامه‌نویس را نصیب خودش می‌کند. آن‌ها وجود او را دوست ندارند. من فکر می‌کنم وجود همینگوی به نسبت خوب است. او مرگ از روی ترحم خاصی برای خودش خلق کرده است. و مقداری هم نوشته آفریده. مقداری از آن‌ها واقعا وابسته به سبک هستند، اما سبکی که خودش به آن رسیده؛ سبکی که هزاران نویسنده‌ی دیگری را که سعی کرده‌اند بخشی از آن را استفاده کنند را به گند کشانده. وقتی سبکی آفریده می‌شود، به شکل یک چیز ساده به آن نگاه می‌کنند. اما سبک نه تنها از طریق اسلوب به دست می‌آید، بل که با احساسات هم همراه می‌شود، مثل کشیدن قلم مو بر روی پرده‌ی نقاشی به روشی مشخص می‌ماند، و اگر شما در مسیر قدرت وجودی‌تان و موج‌های کار نفس نکشید، سبک ناپدید می‌شود. سبک همینگوی، در کارهای اخیر او به تدریج می‌رفت که ناپدید شود، اما این فقط سر این بود که گارد خودش را باز کرد و گذاشت مردم کارشان را با او بکنند. اما او بیشتر از نیازمان، به ما بخشیده است. یک شاعر را می‌شناسم که چند شب پیش آمده بود. یک مرد درس‌خوانده و باهوش، می‌گذارد بانوهای حمایت‌اش کنند، تا بقیه بفهمند که چیزی در چپته دارد. او چهره‌یی واقعا قدرتمند از مردی است که به آرامی بر کناره‌های جامعه رشد کرده، به نظر تقریبا ادبی می‌رسد و از این دفترچه‌های جلد مشکلی همراه‌اش دارد و از روی آن‌ها برایت می‌خواند. این پسرک، آن شب به من گفت،

«بوکوفسکی، من می‌توانم مثل تو بنویسم، اما تو نمی‌توانی مثل من بنویسی.» به او جوابی ندادم، چون به این خودستایی احتیاج داشت، اما در حقیقت، فقط فکر می‌کرد که می‌تواند مثل من بنویسد. نبوغ می‌تواند توانایی گفتن مساله‌یی عمیق، در روشی ساده، یا حتا گفتن چیزی ساده، به شکلی ساده‌تر باشد. اوه، به هر حال، اگر می‌خواهد تصویری از یک نویسنده‌ی جزئی داشته باشید، او کسی است که وقتی کتابی چاپ می‌کند، یک مهمانی برگزار می‌کند یا می‌دهد برایش یک مهمانی برگزار کنند.

همینگوی مسابقات گاوبازی را برای فرم و معنا و جسارت و شکست و راه، بررسی می‌کرد. من برای دلایلی مشابه به تماشای مسابقه‌های بوکس و مسابقه‌های اسب‌دوانی می‌روم. حسی در مچ‌ها و شانها و شقیقه‌ها هست. حالتی در تماشا و ثبت این‌ها هست که به خط و فرم و عمل و حقیقت و رشد گل‌ها راه پیدا می‌کند، و سگی که راه می‌رود و

شورت‌های کثیف زیر تخت، و صدای ماشین تایپ، وقتی این‌جا نشسته‌ای، صدای بزرگی است، بزرگ‌ترین صدای دنیا، وقتی توی روش خودت کلمه‌ها را پایین می‌کشی، توی روشی درست، و هیچ زن زیبایی در برابر این جلوه‌ی ندارد و هر چیزی که بتوانی بکشی یا حجاری کنی، جلوی این جلوه‌ی ندارد؛ این هنری نهایی است، این پیاده کردن کلمه، و دلیل ارزش دادن به آن، همه‌اش همین جاست، این آخرین قماری است که تا حالا ترتیب داده‌اند و بیشتر آدم‌ها نمی‌برند.

کسی از من پرسید، «بوکوفسکی، اگر بخواهند یک دوره‌ی نوشتن درس بدهی، از شاگردها می‌خواهی که چی کار کنند؟» جواب دادم، «آن‌ها را به زمین مسابقه‌های اسبدوانی می‌فرستم و مجبورشان می‌کنم که در هر دور، ۵ دلار شرط ببندند.» این کونی فکر کرد دارم شوخی می‌کنم. نژاد بشر در خبثت و تقلب و اصلاح یک موقعیت عالی هستند. آدم‌هایی که می‌خواهند نویسنده شوند، لازم است بروند در جایی قرار گیرند، که فریب حقه‌های ضعیف و کثیف بازی بقیه را نخورند. برای همین دسته‌های مردم توی مهمانی‌ها خیلی منجرکننده هستند: همه‌شان در سطح‌های حسادت و کوچکی و حقه‌بازی محو شده‌اند. برای این که بفهمید کی دوست شماست، می‌توانید یکی از این دو تا کار را انجام بدهید: یا همه‌شان را به مهمانی دعوت کنید یا این که به زندان بروید. خیلی زود می‌فهمید که هیچ دوستی ندارید. اگر فکر می‌کنید دارم این‌جا الکی چرخ می‌خورم، پستان‌ها یا تخم‌های خودتان یا مال کس دیگری را چنگ بزنید. همه چیز همین جاها درست می‌شود.

و چون احتمالاً در این شماره‌ی مجله من مفتخر شده‌ام و نقد می‌شوم، (هنوز هیچ کدام از نوشته‌ها را ندیده‌ام) باید یک چیزی هم در مورد مجله‌های کوچک بگویم، هر چند شاید باید یک کم از این حرف‌ها را جایی دیگر بزنم؟ - حداقل جلوی یک ردیف بطری آب‌جو. مجله‌های کوچک، بی‌خاصیتی جاودانِ استعدادهایی بی‌خاصیت هستند. توی دهه‌های ۲۰ و ۳۰، این همه عنوان مجله نبود. یک مجله‌ی کوچک، یک واقعه بود، نه یک فاجعه. آدم می‌تواند نام‌ها را از مجله‌های کوچک دنبال کند و به تاریخ ادبیات برسد؛ منظوم این است، آن‌جا کارشان را شروع می‌کردند و پیش می‌رفتند، به چیزی تبدیل می‌شدند. به کتاب‌ها، به رمان‌ها، به همچنین چیزهایی تبدیل می‌شدند. حالا بیشتر آدم‌های مجله‌های کوچک، کوچک شروع می‌کنند و کوچک باقی می‌مانند. همیشه استثنایی هست. به عنوان مثال، یادم است اولین بار ترومن کاپوتی را توی یک مجله‌ی کوچک به اسم *decade* خواندم، و فکر کردم این‌جا یک مرد با مقداری

چابکی، سَبک و انرژیی تقریباً خالصی داریم. اما اساساً، دوست داشته باشید یا نه، مجله‌های خبره‌ی بزرگ‌تر، سطح خیلی بالاتری از آثار را، به نسبت مجله‌های کوچک و مخصوصاً در نثر، چاپ می‌کنند. هر کله‌خری توی آمریکا، شعرهای بی‌شمار و بی‌هوده پس می‌دهد. و یک عالمه از آن‌ها توی مجله‌های کوچک چاپ می‌شوند. اجی مجی لاترجی، یک نسخه‌ی دیگر. به ما یک تنفس بدهید، ببینید ما داریم چی کار می‌کنیم! با پست برایم یک عالمه مجله‌های کوچک می‌آید، درخواست نشده، خواسته نشده. آن‌ها را ورق می‌زنم. یک گستره‌ی بی‌لطفات از هیچی. فکر می‌کنم معجزه‌ی زمانه‌ی ما این باشد که این همه آدم، می‌توانند این همه کلمه بنویسند، که مطلق هیچ معنایی ندارند. بعضی وقت‌ها امتحان کنید، تقریباً غیرممکن است که کلمات را طوری بچینی که مطلق هیچ معنایی ندهند، اما آن‌ها می‌توانند این کار را بکنند، و این کار را ممتد و سخت‌کوشانه انجام می‌دهند. سه تا شماره‌ی مجله‌ی کوچک کار می‌کردیم، *Laugh Literary and Man the Humping Guns*، چیزهایی که دست‌مان می‌رسید، کاملاً به درد نخور بودند، که سردبیر دیگر و من مجبور می‌شدیم، خودمان بیشتر شعرها را بنویسیم. او نصفه‌ی اول شعری را می‌نوشت، بعد من آن‌ها را تمام می‌کردم. بعد من نصفه‌ی اول یک شعر دیگر را می‌نوشتم و او تمام‌اش می‌کرد. بعد می‌نشستیم و اسم‌ها را انتخاب می‌کردیم، «بگذار ببینیم، این یکی را به کدوم بچه کونی بدهیم؟»

و با کشف ماشین فتوکپی، هر کسی سردبیر شد، همه‌شان با فراستی گنده، سرمایه‌یی خیلی کم و بدون هیچ‌گونه نتیجه‌یی. مجله‌ی *Ole* یک استثنا برای آن زمان‌ها بود و اگر من را با یک سری حقایق گوشه‌یی گیر بیاندازد، اسم یکی دو تا استثنای دیگر را هم به شما خواهم گفت. در میان مجله‌های بهتر چاپ شده، (غیر چاپ کپی) آدم می‌تواند مجله‌ی *The Wormwood Review* را (تا حالا بیش از پنجاه نسخه چاپ کرده‌اند)، به عنوان کاری خارق‌العاده در عصر ما و در این محدوده‌ی جهان نام ببرد. آرام و بدون گریه یا یاهوسراییی یا فحاشی یا تسلیم یا توقف، یا بدون نوشتن نامه‌های متظاهرانه (مثل بقیه) درباره‌ی مست بازداشت شدن هنگام دوچرخه‌سواری در پَسفیک پالیسایدز یا ول گشتن که یکی از استعدادهای ملی سردبیرهای هنری در اتاق‌های هتل پورت‌لند است، مالون، سردبیر این مجله، خیلی ساده پیش رفت و پیش رفت و استعدادی دقیق و پویا را به دست آورد، شماره پشت شماره کار کرد. مالون می‌گذاشت شماره‌های مجله‌اش، خودشان حرف بزنند و نامرئی باقی می‌ماند. مالون را یک شب با پارچی گنده از شراب بندری ارزان، جلوی خانه‌ات پیدا نمی‌کردی که بگوید، «هی، من ماروین مالون هستم، من توی شماره‌ی آخر مجله‌ام،

شعر "گه گربه در لانه‌ی کبوتر" تو را چاپ کرده‌ام. فکر کردم بیایم و چند تا در کونی بهم بزنم. این‌جا چیزی داری باهات وقت تلف کنیم؟»

کلوبی برای قلب‌های تنه‌ای گنده و گسترده‌ی آدم‌هایی بدون-هیچ-جور-استعدادی، این چیزی است که مجله‌های کوچک تبدیل شده‌اند، با گله‌ی سردبیرهایی بدتر از نویسندگان‌شان. اگر شما نویسنده‌ی جدی هستید، علاقه‌مند به خلق هنر به جای خلق حماقت، خوب، در هر لحظه‌ی، چند تایی مجله‌ی کوچک برای فرستادن اثر هست، جایی که سردبیری، به جای کار شخصی، کاری حرفه‌ی است. مجله‌ی که این مقاله را چاپ می‌کند را نخوانده‌ام، اما در کنار مجله‌ی *Wormwood*، این مجله‌ها را برای چاپ کردن اثرتان پیشنهاد می‌کنم: *The New York Quarterly*، *The Little Second Coming*، *Joe Dimaggio*، *Seceond Aeon*، *Event*، *Magazine and Hearse*.

زن گفت، «شما ظاهراً نویسنده هستید، اگر تمام انرژی‌ی که در اسب‌دوانی می‌گذارید را توی نوشتن صرف می‌کردید، آدم گنده‌ی می‌شدید.» یاد حرف والاس استیونس افتادم، «موفقیت در نتیجه‌ی صنعت، ایده‌آل یک کشاورز است.» استیونس یا همین را گفته بود، یا چیزی شبیه به این را. نوشتن هر وقت که بخواهد، اتفاق می‌افتد. هیچ کاری در این مورد نمی‌توانید انجام بدهید. نمی‌توانید نوشتن بیشتری را با چلانیدن زندگی‌تان بیرون بکشید، بیشتر از همین چیزی که هست. کوچک‌ترین تلاشی برای انجام این کار، روح‌تان را آشفته می‌سازد، خطوط را منهدم و از هم جدا می‌کند. حکایت‌هایی می‌گویند که همینگوی صبح خیلی زود بلند می‌شد و تا ظهر کار نوشتن را تمام کرده بود، هرچند شخصاً با او ملاقات نکرده‌ام، اما فکر می‌کنم همینگوی یک الکی بود، می‌خواست کار نوشتن از سر راه‌اش کنار برود، تا بتواند مست کند.

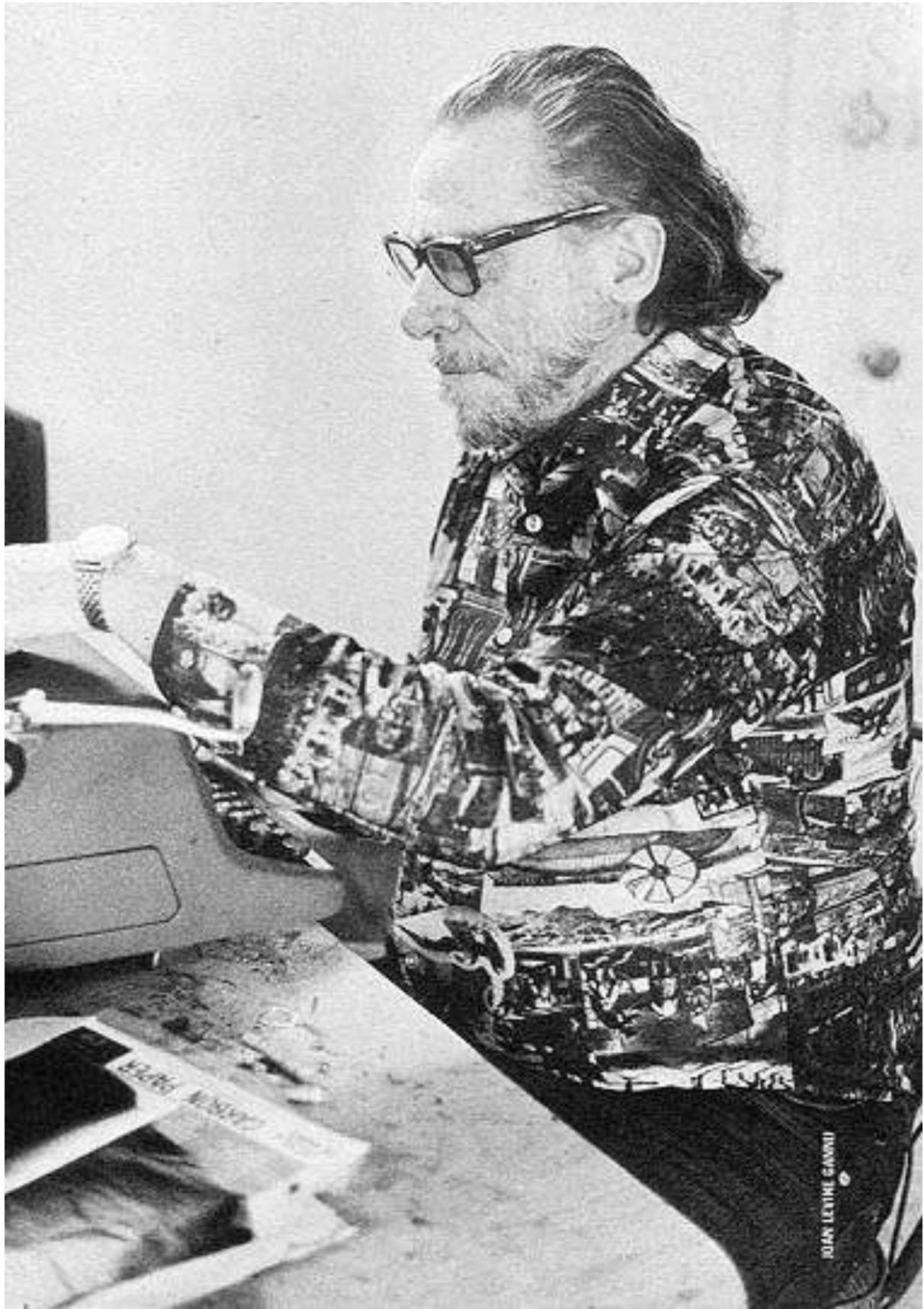
چیزی که در این مجله‌های کوچک دیدم، همراهی استعدادی نو و تازه، در چاپ و گسترش بود، ضربه‌های اول و جذاب. فکر می‌کنم، او، بالاخره خودش را نشان داد. شاید حالا به چیزی جدیدی برسیم. اما همین مکانیسم دوباره و دوباره تکرار می‌شود. این استعداد نو و تازه نفس، تازه پخش شده، همه جا نمایان می‌شود. با ماشین تایپ مرده شور برده‌اش می‌خواهد و حمام می‌کند و همه‌اش دارد می‌نویسد. اسم او توی هر مجله‌ی چاپ فتوکپی هست، از ماین تا مکزیکو و کارها ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شوند و همین جوری چاپ می‌شوند. کسی کتابی از نوشته‌های او

جمع می‌کند و بعد کتاب‌ها را در دانشکده‌های محلی می‌خوانند. ۶ یا ۷ تا شعر خوب اولی و بقیه‌ی شعرهای بد او را می‌خوانند. بعد یک مجله‌ی کوچک دیگر جلویت می‌گذارند، «Name». چیزی که اتفاق می‌افتد، این است، به جای تلاش در خلق شعر، تلاش در چاپ حداکثری در مجله‌های کوچک موجود و ممکن را دارند. کارشان رقابت در چاپ شدن، به جای رقابت در کار خلاق می‌شود. این از هم پاشیدن استعداد، معمولا در نویسندگانی بیست تا سی ساله اتفاق می‌افتد، که تجربه‌ی کافی ندارند، که آن‌قدر غذای کافی نخورده‌اند تا استخوان‌هایشان محکم باشد. بدون زندگی نمی‌توانید بنویسید و همه‌ی زندگی هم نوشتن نیست. نوشیدن یا دعوا کردن هم یک نویسنده نمی‌سازد، و هرچند خودم کلی از همین دو تا را داشتم، هم‌ااش فقط الکی بود و یک رمانتیسیم بیمار، که فرض می‌کرد این اعمال نویسنده‌ی بهتری از آدم می‌سازد. البته، زمان‌هایی هست که باید بجنگی و زمان‌هایی هست که باید بنوشی، اما این زمان‌ها واقعا ضد-خلاقیت هستند و هیچ کاری در مورد آن‌ها نمی‌توانی انجام بدهی.

آخرسر، مخصوصا اگر بخواهید پول اجاره را بدهید و بچه‌ها را با آن حمایت کنید، نوشتن تبدیل به کار می‌شود. اما این دل‌چسب‌ترین کارها و تنها کار است، و این کاری است که توانایی شما را افزایش می‌دهد و توانایی پرداخت هزینه‌های شما، توانایی آفرینش را در شما افزایش می‌دهند. نوشتن دیگری را تغذیه می‌کند، و همه‌اش خیلی جادویی می‌شود. یک کار خیلی ملال‌آور را در سن ۵۰ سالگی رها کردم، (آه! می‌گفتند توی زندگی‌ات امنیت داری،) و من جلوی ماشین تایپ نشستم. راه بهتری وجود نداشت. لحظه‌هایی پر از شعله‌های جهنم هست، وقتی حس می‌کنی کاملا داری خل و چل می‌شوی؛ لحظه‌ها، روزها، هفته‌هایی بدون کلمه، بدون صدا هست، انگار همه‌اش ناپدید شده باشند. بعد نوشتن دوباره می‌آید و می‌نشینی به سیگار کشیدن، می‌کوبی و می‌کوبی و می‌خورشد و می‌خورشد. می‌توانی سر ظهر بیدار شوی، می‌توانی تا ۳ صبح کار کنی. بعضی آدم‌ها مزاحمت می‌شوند. نمی‌فهمند سعی در انجام چه کاری داری. به در اتاقت می‌کوبند و روی صندلی‌ات می‌نشینند و ساعت‌هایت را می‌خورند، در حالی که هیچی به تو نمی‌دهند. وقتی یک عالمه آدم پوچ می‌آیند و همین جور می‌آیند، باید با آن‌ها خشن باشی، چون با تو خشن هستند. باید همین جور روی کون‌شان به خیابان هل‌شان بدهی. آدم‌هایی هستند که آمدن‌شان را می‌پردازند، انرژی خودشان و روشنایی خودشان را دارند، اما بقیه اغلب، برای تو و برای خودشان بی‌فایده هستند. تحمل مردگان، انسانیت نیست. این فقط مردگی آن‌ها را افزایش می‌دهد و وقتی از پیش تو رفته باشند، یک عالمه از مردگی خودشان را همین‌جا گذاشته‌اند. و بعد، البته، بانوها هم هستند. بانوها هر چیزی را با به این که با یک شاعر به تخت بروند، ترجیح می‌دهند، حتا یک سگ پلیس آلمانی را،

هرچند یک بانو را می‌شناسم که از ادعای این خیلی مشعوف می‌شد که یک بار رئیس‌جمهور کندی او را گاییده است. هیچ راهی برای دانستن این ندارم. خوب، اگر شاعر خوبی هستید، پیشنهاد می‌کنم که یاد بگیرید معشوق خوبی هم باشید، خود این عمل خلاقانه است، معشوق خوبی باشید، خوب روش‌اش را یاد بگیرید، خیلی خوب این کار را بکنید، چون اگر شاعر خوبی باشید، شانس‌های خیلی زیادی خواهید داشت، هرچند مثل یک ستاره‌ی موسیقی راک بودن نیست، اما بالاخره کسی پیش خواهد آمد، خوب، مثل ستاره‌های راک این‌ها را به هدر ندهید، که عادت‌ی و بی‌کفایت زن‌ها می‌شوند. بگذارید خانوم‌ها بدانند که واقعا آن‌جا هستید. بعد، البته، کتاب‌های‌تان را همچنان خواهند خرید.

و بگذارید همین توصیه‌ها تا مدتی برای‌تان کافی باشند. اوه آره، توی روز افتتاحیه ۱۸۰ دلار بردم، دیروز ۸۰ دلار باختم، پس امروز، روز حساب‌رسی خواهد بود. ده دقیقه به یازده صبح است. اولین دور بازی، ساعت دوی بعدازظهر خواهد بود. باید ژن‌های اسب‌دوانی خودم را به خط کنم. دیروز یارویی آن بیرون بود، با یک دستگاه قلب که به بدن‌اش وصل بود و روی ویلچر نشسته بود. داشت شرط‌هایش را می‌بست. او را توی یک خانه‌ی درمانی بگذارید و همان شب می‌میرد. یاروی دیگری را آن بیرون توی مسابقه‌ها دیدم، کور بود. باید روز بهتری نسبت به دیروز من گذرانده باشد. باید به کوئاجلیانو زنگ بزنم و بگویم این مقاله را تمام کردم. حالا این یارو، یک مادر قحبه‌ی عجیب و غریب است. نمی‌دانم چه جور می‌گذراند و به من هم نمی‌گوید. او را توی مسابقه‌های بوکس می‌بینم که آب‌جو به دست نشسته و خیلی آرام به نظر می‌رسد. نمی‌دانم دارد چی را می‌گذارند؟ او نگرانم می‌کند...



۱۹۹۱/۸/۲۸

شب ۱۱:۲۸

یک روز خوب توی زمین مسابقات بود، فقط اسب لعنتی نزدیک‌های پیچ داشت سُر می‌خورد.

اما هنوز هم آن بیرون ملالت‌بار است، حتا وقتی داری می‌بری، مساله ۳۰ دقیقه زمان‌های انتظار بین بازی‌هاست، زندگی‌ات میان فضا چکه چکه می‌کند. آن بیرون آدم‌ها به‌نظر خاکستری می‌رسند، همین‌جوری ول می‌گردند. و من هم

آن‌جا بین‌شان هستم. اما مگر کجا می‌توانم بروم؟ به یک موزه‌ی هنری؟ فکر کنید کل روز را خانه بنشینم و ادای نویسندگی در بیاورم؟ می‌توانم از آن روسری‌های کوچک سرم کنم. یادم است یک شاعر بود که عادت داشت مست بیاید. دگمه‌های پیراهن باز، شلوار چروک، موها ریخته توی چشم، بند کفش‌ها باز، اما یک روسری دراز داشت که همیشه واقعا تمیز نگاه‌اش می‌داشت. این نشان می‌داد که شاعر است. نوشته‌هایش؟ خوب، فراموش کنید...

ول کنید، بیاید توی استخر شنا کنیم، بعد به آب گرمِ جکوزی برویم. روح من در خطر است. همیشه همین‌طور بوده.

با لیندا روی کاناپه نشسته بودیم، شب تاریک خوب داشت روی زمین پخش می‌شد و بعد یکی در زد. لیندا جواب داد.

«هنک، بهتر است بیایی این‌جا...»

دم در رفتم، هیچی پایم نبود، حوله‌ی بلند تنم بود. یک جوان بلوند، یک دختر جوان چاق و یک دختر معمولی.

«ما امضای‌تان را می‌خواهیم...»

بهشان گفتم، «من ملاقاتی نمی‌پذیرم.»

مرد بلوند گفت، «فقط امضای‌تان را می‌خواهیم، بعد قول می‌دهیم که هیچ‌وقت برنگردیم.»

بعد شروع به خندیدن کرد و سرش را بالا انداخت.

دخترها فقط خیره بودند.

گفتم، «اما هیچ کدام تان مداد یا کاغذ همراه تان ندارید.»

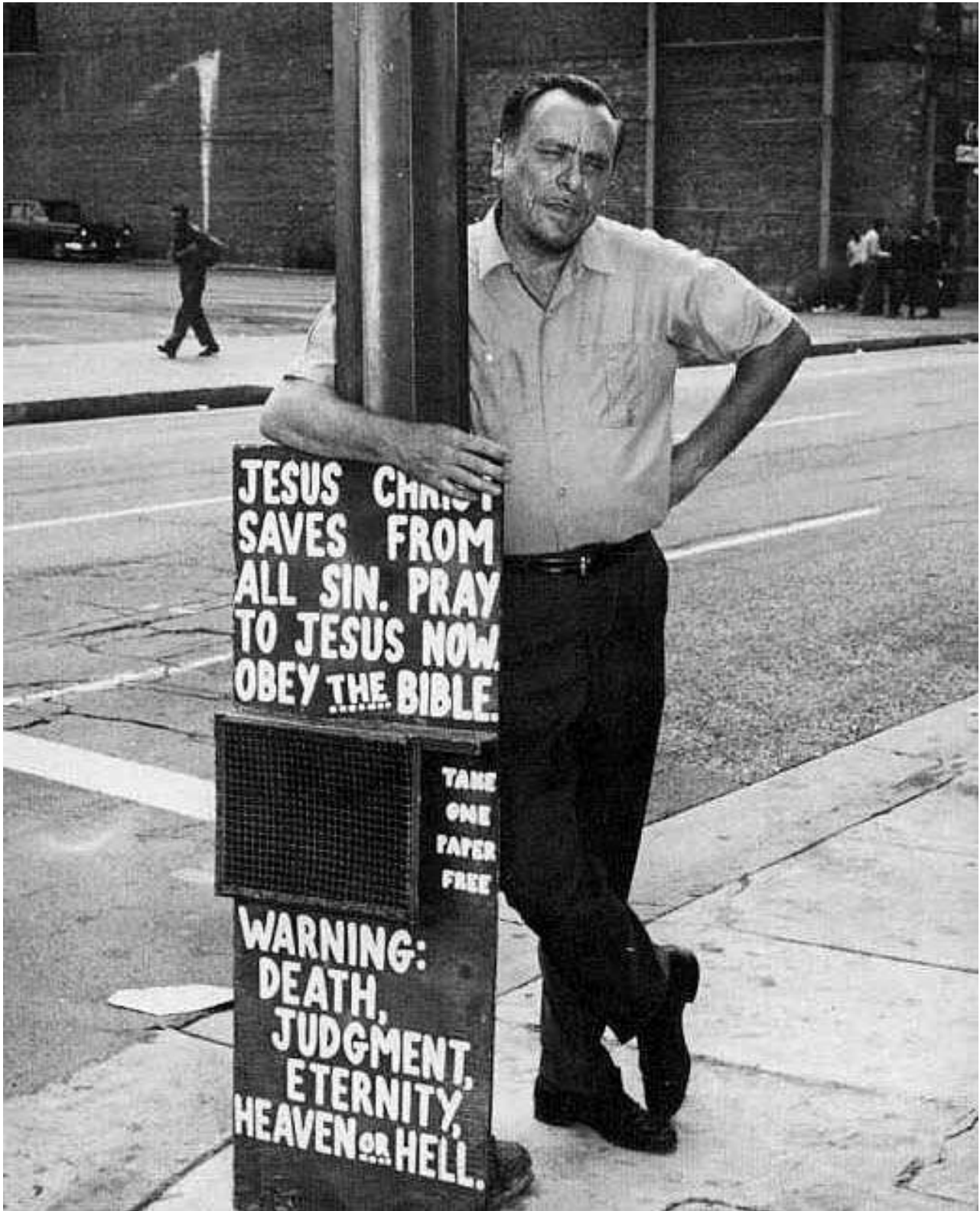
بچه‌ی بلوند گفت، «اوه.» تازه فهمید چی شده، «خوب ما دوباره با یک کتاب برمی‌گردیم! شاید توی یک وقت مناسب‌تر...»

حوله‌ی حمام. پاهای لخت. شاید این بچه‌ها فکر می‌کنند که من عجیب‌غریب هستم. شاید هم هستم.

بهشان گفتم، «صبح‌ها نیایید.»

نگاه کردم که می‌روند و در را بستم...

حالا طبقه‌ی بالا نشستام و درباره‌ی آن‌ها می‌نویسم. باید یک کم بهشان سخت بگیریم، مگر نه به سمتات هجوم می‌آورند. یک عالمه تجربه‌های مزخرف جلوی در خانه‌ام داشتم. خیلی از آن‌ها فکر می‌کنند که یک جورهایی دعوت‌شان می‌کنی تو و تمام شب را با آن‌ها می‌نوشی. ترجیح می‌دهم تنها بنوشم. یک نویسنده، متعهد به هیچ چیزی نیست، جز نوشته‌هایش. به خواننده‌هایش هیچ تعهدی ندارد، جز دسته‌ی کاغذ چاپ شده. و بدتر، خیلی از کسانی که در خانه‌ات را می‌زنند، حتا خواننده‌ات هم نیستند. فقط یک چیزی شنیده‌اند. بهترین خواننده و بهترین انسان، کسی است که مرا با غیبت‌اش تحسین می‌کند.



۱۹۹۱/۸/۲۹

۱۰:۵۵ شب

امروز مسابقه‌ها کند بود. زندگی کوفتی‌ام همین جوری آویزان قلاب بود. هر روز آن‌جا می‌روم. هیچ‌کس دیگری را هر روز آن‌جا نمی‌بینم، البته به جز کارمندهای همان‌جا. من احتمالاً یک جور ناخوشی دارم. سارویان کوناش را توی دعواها جر داد، فائته سر پوکر و داستایوفسکی سر چرخ قمار. و این واقعا مساله‌ی پول نیست، مگر این‌که هیچی برایت نمانده باشد. یک دوست قماربازم یک زمانی گفته بود، «اصلاً برایم مهم نیست که ببرم یا ببازم، فقط قمار می‌خواهم.» من احترام بیشتری برای پول قائل هستم. توی بیشتر زندگی‌ام خیلی کم پول داشتم. می‌دانم که نیمکت پارک یعنی چی و در زدنِ صاحب‌خانه یعنی چی. سر پول فقط دو تا مشکل هست: یا خیلی زیاد داری یا خیلی کم.

فکر کنم همیشه یک چیزی آن بیرون هست که می‌خواهیم خودمان را با آن زجر بدهیم. و توی بازی‌ها می‌توانی حس آدم‌های دیگر را هم بفهمی، سیاهی ناامیدانه و این‌که چقدر ساده خودشان را ول می‌کنند و کنار می‌کشند. شلوغی مسابقه‌های اسب‌دوانی، نمونه‌ی کوچک شده‌ی دنیاست، زندگی است که در برابر مرگ و باخت پا می‌کوبد. آخرسر هیچ‌کدام نمی‌برند، ما فقط به دنبال یک تعویق هستیم، یک لحظه بیرون از موج‌ها. (گه، ته سیگارم همین الان یکی از انگشت‌هایم را سوزاند. همان‌طور که داشتم بر این بی‌هدف‌گرایی فکر می‌کردم. این بیدارم کرده، من را از وضعیت ژان پل سارتری بیرون کشید!) به جهنم، ما به ایده‌ها احتیاج داریم، به خندیدن احتیاج داریم. عادت داشتم بیشتر می‌خندیدم و عادت داشتم هر کار دیگری را بیشتر انجام می‌دادم. البته به جز نوشتن. حالا، می‌نویسم و می‌نویسم و می‌نویسم، هر چی پیرتر می‌شوم، بیشتر می‌نویسم، دارم با مرگ می‌رقصم، نمایش خوبی هم شده. و فکر کنم نوشته‌ها خوب از آب درآمده‌اند. یک روز آن‌ها خواهند گفت، «بوکوفسکی مرده»، و بعد من درست و حسابی کشف می‌شوم و از تیرچراغ برق متعفن‌شان آویزان می‌شوم. که چی؟ جادوانگی چرت‌ترین ابداع زندگی است. می‌بینید مسابقه‌های اسب‌دوانی با آدم چی کار می‌کند؟ خطوط را می‌غلطانند. روشن و پر از شانس. آخرین آواز یک سینه آبی. هر چیزی بگویم به‌نظر درست

می‌رسد، چون موقع نوشتن دارم قمار می‌کنم. خیلی زیاد، یعنی خیلی محتاط. آن‌ها مطالعه می‌کنند و درس می‌دهند و عقیم می‌مانند. تمرکز، آن‌ها را از آتش وجودی‌شان تهی می‌کند.

الان حالم بهتر است، این بالا توی طبقه‌ی دوم همراه کامپیوتر مکین تاش خودم، رفیق‌ام هستم.

و رادیو ماهلر می‌نوازد، چقدر راحت می‌خرامد، شانس‌های بزرگی را امتحان می‌کند، آدم بعضی وقت‌ها باید از این جور کارها بکند. بعد خودش را به منبع ممتد و طولانی مدت انرژی وصل کند. ممنون ماهلر، من ازت قرض گرفتم و هیچ وقت هم نمی‌توانم قرضم را به تو پس بدهم.

خیلی زیاد سیگار می‌کشم، خیلی زیاد می‌نوشم، اما نمی‌توانم خیلی زیاد بنویسم، همین طوری پیش می‌رود و من بیشتر می‌خواهم و می‌آید و با ماهلر قاطی می‌شود. بعضی وقت‌ها باید جلوی خودم را بگیرم. می‌گویم، یک لحظه صبر کن، برو بخواب یا به ۹ تا گریه‌ات نگاه کن و روی کاناپه کنار زنات بنشین. تو یا سر مسابقه‌ی یا سر مکین تاش. و بعد متوقف می‌شوم، روی ترمز فشار می‌دهم، کار کوفتی را پارک می‌کنم. بعضی آدم‌ها برایم نوشته‌اند که کارهایم به آن‌ها کمک کرده تا به زندگی‌شان ادامه بدهند. به خود من هم همین کمک را کرده است. نوشتن، اسب‌ها و ۹ تا گریه‌ام.

این جا یک ایوان کوچک دارم، در باز است و می‌توانم نور ماشین‌ها را در آزادراه‌ی جنوبی ساحلی ببینم، ماشین‌ها هیچ وقت تمام نمی‌شوند. حرکت چراغ‌ها، همین جوری پشت سر هم و پشت سر هم. با همه‌ی آن آدم‌ها. دارند چی کار می‌کنند؟ دارند به چی فکر می‌کنند؟ همه‌مان قرار است بمیریم، همه‌ی ماها، چه سیرکی می‌شود! این تنهایی باید ما را عاشق هم کند، اما این کار را نمی‌کند. ما وحشت‌زده‌ایم و غرق ابتدال‌ها شده‌ایم، داریم توسط هیچی زنده زنده جویده می‌شویم.

ماهلر، به نواختن‌ات ادامه بده! امشب را شگفت‌آور کردی، متوقف نشو، توی مادر قحبه! تمام نشو!

BRING ME YOUR LOVE
CHARLES BUKOWSKI



ILLUSTRATIONS BY R. CRUMB

۱۹۹۱/۱۱/۹

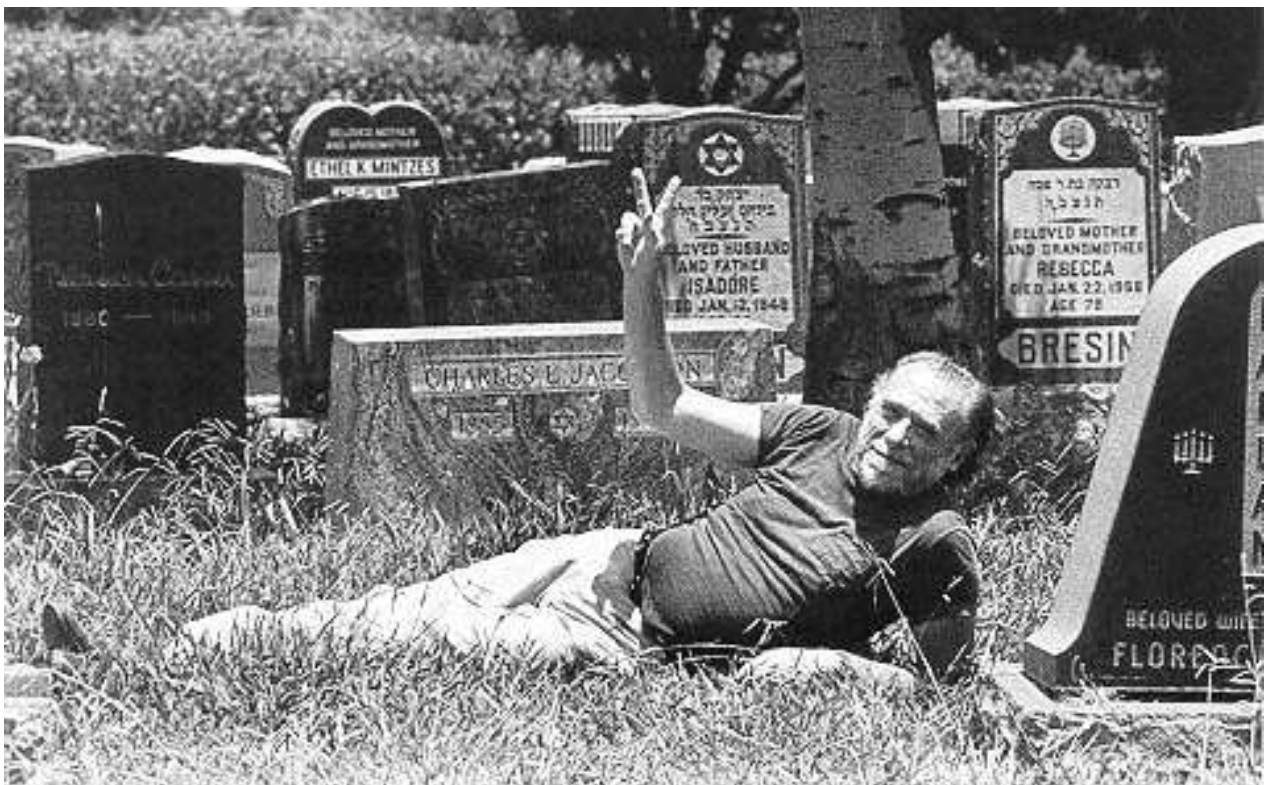
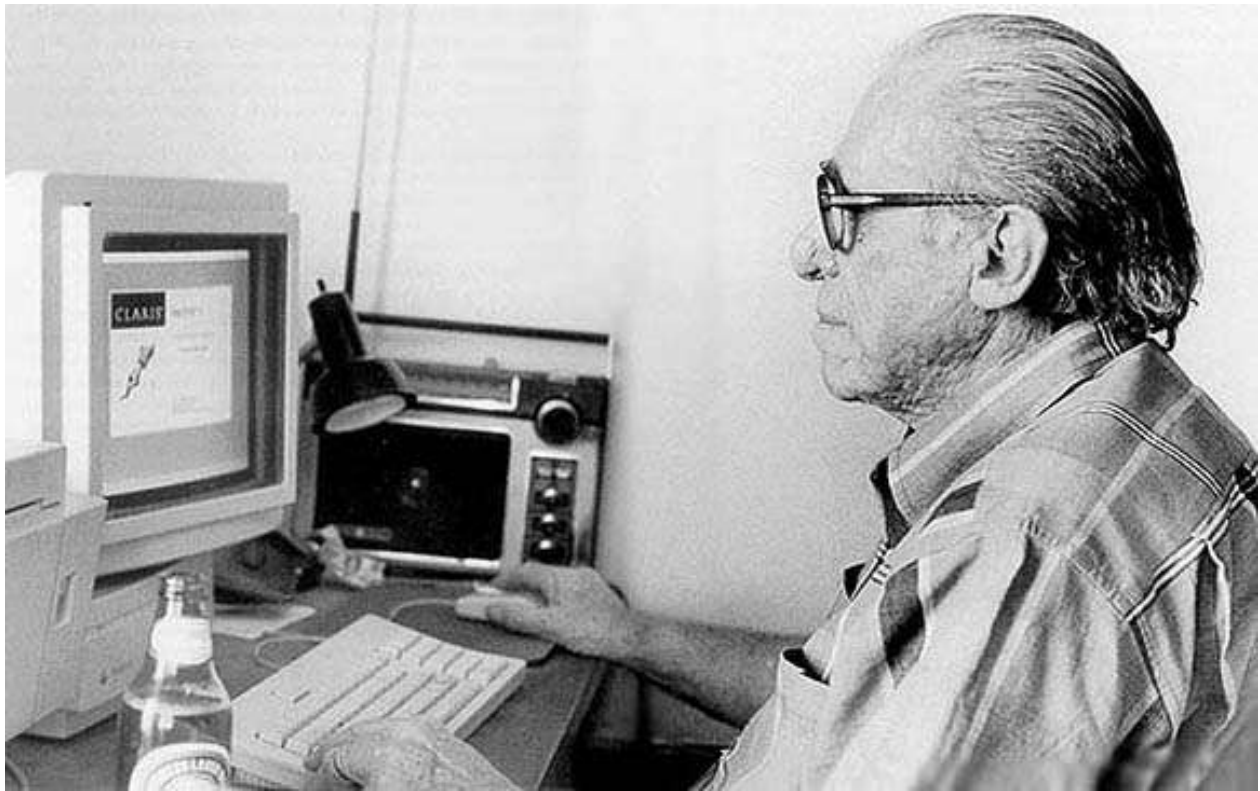
۱:۲۰ صبح

باید ناخن‌های پایم را کوتاه کنم. چند هفته‌یی است که دارد پایم را اذیت می‌کند. هنوز هم می‌دانم مشکل ناخن‌های پایم هستند، اما وقت کوتاه کردن‌شان را ندارم. همیشه سر یک دقیقه هم باید بکنم، وقت هیچی را ندارم. البته، اگر خودم را از مسابقه‌ها بیرون بکشم، کلی وقت آزاد خواهم داشت. اما کل زندگی‌ام، مساله‌ی داشتن یک ساعت زمان ساده را دارم تا بتوانم کاری که می‌خواهم را انجام بدهم. همیشه یک چیزی سر راه انجام دادن کارم سر می‌رسد.

امشب باید تلاش وحشتناکی برای کوتاه کردن ناخن‌هایم داشته باشم. آره، می‌دانم آدم‌هایی دارند از سرطان می‌میرند، کارتن‌خواب‌ها توی خیابان‌ها هستند و من دارم سر کوتاه کردن ناخن‌ام شر و ور می‌بافم. هنوز به واقعیت، نزدیک‌تر از آن یارویی هستم که سالی ۱۶۲ تا بازی بیس‌بال تماشا می‌کند. توی جهنم خودم گرفتار بودم، هنوز هم توی جهنم خودم هستم، حسی برتر ندارم. این واقعیت که زنده هستم و ۷۱ سال سن دارم و دارم سر ناخن‌های پایم شر و ور می‌گویم، برای من به اندازه‌ی یک معجزه هست.

قدیم‌ها نوشته‌های فیلسوف‌ها را می‌خواندم. آن‌ها عجیب هستند، آدم‌های وحشی بامزه، قماربازها. دکارت خودش را جلو می‌اندازد و می‌گوید، رفقای ما دارند کامل چرت می‌بافند. می‌گفت ریاضی مدل کامل حقیقتی بدیهی است. مکانیسم. بعد هیوم جلو می‌آید، با حمله‌اش به اعتبار حقایق عادی علمی. بعد کیر که گارد پیش می‌آید: «من انگشتم را بر زندگانی می‌کشم – هیچ بویی نمی‌دهد. من کجا هستم؟» و بعد سارتر می‌آید که ادعا می‌کند حیات پوچ است. عاشق این پسرها هستم. آن‌ها دنیا را هیچی می‌کنند. با این جور فکر کردن، سردرد نمی‌گیرند؟ هجوم گنگی بین دندان‌های‌شان نمی‌کوبد؟ وقتی مردهایی مثل این‌ها را می‌گیری و کنار مردهایی قرار می‌دهی که توی خیابان راه می‌روند یا توی کافه‌ها می‌خورند یا توی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شوند، تفاوت آن قدر گسترده است که بعضی وقت‌ها چیزی درون من به پیچ و تاب می‌افتد، به دل و روده‌ام می‌کوبد.

شاید امشب هم ناخن‌هایم را کوتاه نکنم. خل و چل نیستم، اما عاقل هم نیستم. نه، شاید هم خل و چل باشم، به هر حال، امروز، وقتی روز برسد و ساعت ۲ بعدازظهر بیاید، اولین دور آخرین روز مسابقات دل‌مار است. دارم هر روز بازی می‌کنم، توی هر مسابقه. فکر کنم الان بخوابم، ناخن‌های زبرم ملافه‌های خوبم را خراش می‌دهند. شب‌خوش.



۱۹۹۱/۱۲/۹

۱۱:۱۹ شب

امروز هیچ اسبی نبود. حسی طبیعی عجیبی دارم. می‌دانم چرا همینگوی به گاوبازی نیاز داشت، چهارچوب تصویر را برایش می‌بست، یادش می‌آورد که کجاست و چی دارد می‌شود. بعضی وقت‌ها یادمان می‌رود، می‌رویم فیش گاز را بدهیم، می‌رویم روغن ماشین را عوض کنیم و غیره. بیشتر مردم برای مرگ آماده نیستند، چه مرگ خودشان و چه مرگ کسی دیگر. شوکه، وحشت‌زده می‌شوند. مثل یک غافل‌گیری بزرگ. به جهنم، اصلاً نباید این شکلی باشد. مرگ را توی جیب چپم این‌ور و آن‌ور می‌برم. بعضی وقت‌ها بیرون‌اش می‌آورم و با مرگ حرف می‌زنم، «سلام جوجو، چه می‌کنی؟ کی سراغ من می‌آیی؟ من آماده‌ام ها.»

در مرگ چیز بیشتری برای شکوه و ناله نیست، بیشتر از آن شکوه و ناله‌یی که در رشد یک گل هست. آن چه دردناک است، مرگ نیست، بل که نحوه‌ی زندگی مردم است، یا این‌که تا موقع مرگ هم ول نمی‌کنند، برای زندگی‌های خود هم شرافتی قائل نیستند، به زندگی‌های‌شان می‌شاشند. زندگی‌های‌شان را به گه می‌کشند. گاییده‌های خنگ. خیلی بیش از حد روی گاییدن، فیلم‌ها، پول، خانواده و گاییدن متمرکز هستند. مغزشان از پنبه پر شده. خدا را بدون فکر کردن قورت می‌دهند، کشور را بدون فکر کردن قورت می‌دهند. خیلی زود خود فکر کردن را هم فراموش می‌کنند، می‌گذارند بقیه به جای آن‌ها فکر کنند. توی مغزهای‌شان پنبه چپانده‌اند. به نظر زشت می‌رسند، زشت حرف می‌زنند، زشت راه می‌روند. برای آن‌ها بزرگ‌ترین موسیقی قرن‌های متمادی را بنوازید و آن‌ها این موسیقی را نمی‌شنوند. مرگ بیشتر مردم ساختگی است. هیچی چیزی برای مردن آن‌ها باقی نمانده است.

می‌بینید، من محتاج اسب‌ها هستم، بدون آن‌ها حس شوخ‌طبعی‌ام را از دست می‌دهم. چیزی که مرگ تحمل نمی‌کند، این است که تو بهش بخندی. خنده‌های واقعی، گنده‌ترین کارت‌های برنده را درست وسط کون‌اش فرو می‌کنند. ۳ یا ۴

هفته است نخندیده‌ام. بعضی وقت‌ها چیزی من را زنده زنده می‌جود. خودم را می‌خراشم، پیچ و تاب می‌خورم، دور و برم را نگاه می‌کنم، سعی می‌کنم که پیدایش کنم. شکارچی باهوش است، نمی‌توانی او را ببینی.

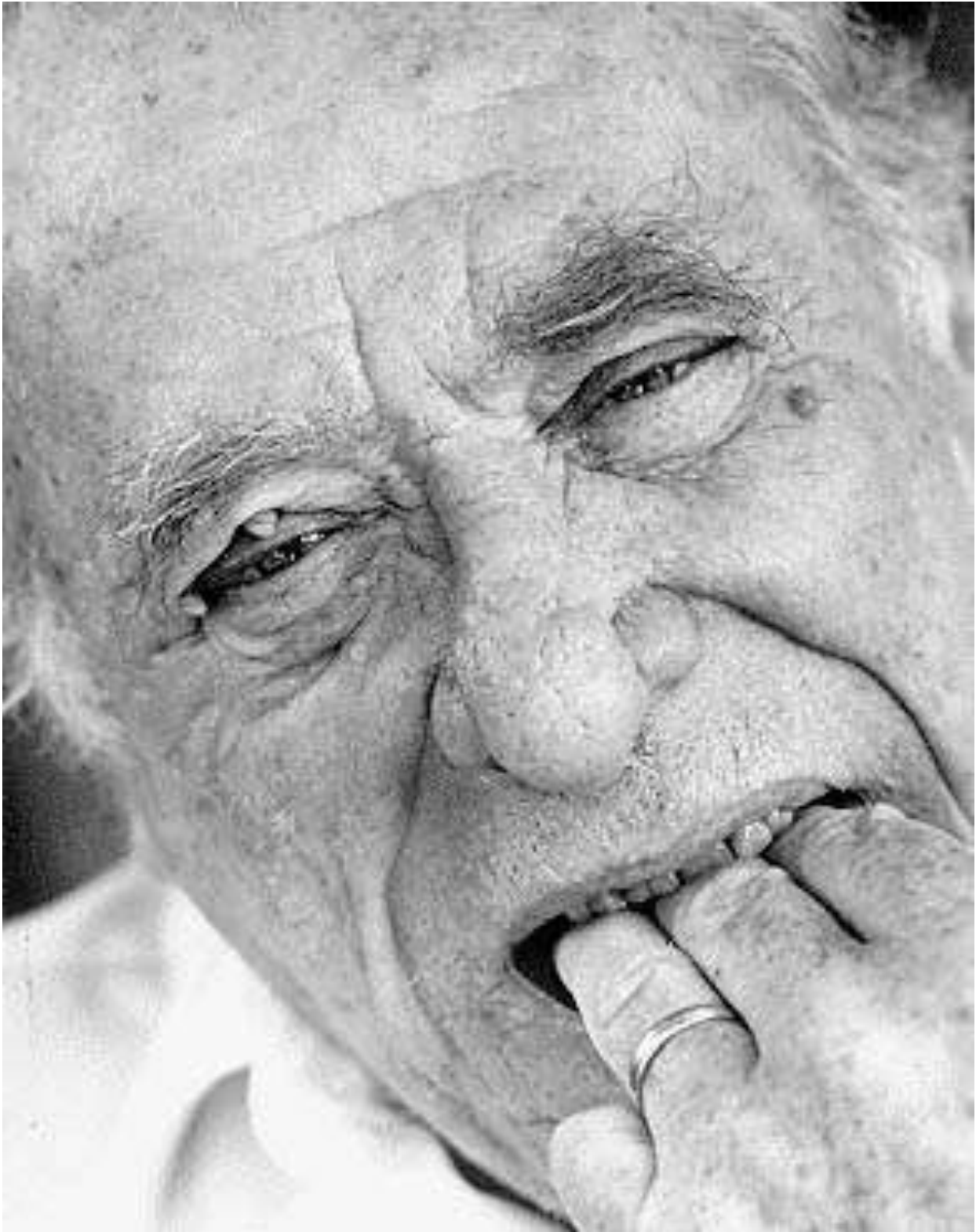
کامپیوتر را باید به مغازه برگردانم. زیاد جزئیات خودش را به شما نمی‌گوید. یک روزی بیشتر از خود کامپیوترها، در موردشان می‌فهمم. اما، همین حالا، این ماشین جز جگرم داده.

دو تا ویراستار می‌شناسم که بی‌اندازه به کامپیوترها بدبین هستند. دو تا نامه ازشان دارم و آن ضد-کامپیوترها سرزنش‌ام کرده‌اند. در مورد تلخی نامه‌ها شگفت‌زده شدم. و در مورد بچگی خود آن‌ها. می‌دانم که کامپیوتر نمی‌تواند به جای من بنویسد. اگر هم می‌توانست، من این را نمی‌خواستم. هر دوتای‌شان همین جوری وراجی کرده‌اند. توجیه‌شان این است که کامپیوترها برای روح من خوب نیستند. خوب، چیزهای کمی خوب هستند. اما برای رضایت خودم خوب هستند، اگر بتوانم دو برابر قبل بنویسم و کیفیت نوشته‌ها یک‌سان باقی بماند، خوب این جوری من کامپیوترها را ترجیح می‌دهم. نوشتن زمان پرواز من است، زمین آتش گشودن من است. نوشتن وقتی است که مرگ را از جیب چپم بیرون می‌آورم، او را به دیوار می‌کوبم و همان‌طور که بر می‌گردد، مرگ را قاپ می‌زنم.

این آدم‌ها فکر می‌کنند برای روح داشتن باید همیشه روی صلیب باشی و از بدنات خون بچکد. تو را نیمه مجنون می‌خواهند، می‌خواهند جلوی پیراهنات جر خورده باشد. من به اندازه‌ی کافی روی صلیب بوده‌ام، هنوز یک عالمه از کارهایم مانده. خیلی هم زیاد مانده. بگذار آن‌ها روی صلیب‌های‌شان باقی بمانند، به آن‌ها تبریک هم می‌گوییم. اما رنج نوشته‌ی نمی‌سازد، یک نویسنده این کار را می‌کند.

به هر حال، با این کامپیوتر به مغازه برگشتم و وقتی آن دو تا ویراستار نوشته‌هایم را دستی تایپ شده ببیند، فکر می‌کنند که اوه، روح به بوکوفسکی برگشته است. این نوشته‌ها را خیلی بهتر می‌شود خواند.

اوه، خوب، مگر ماها بدون ویراستارهایمان چی کار می‌توانیم کنیم؟ یا بهتر است بگوییم، آن‌ها بدون ماها مگر چی کار می‌توانند کنند؟



۱۹۹۱/۹/۱۳

۵:۲۸ بعدازظهر

زمین مسابقه بسته است. هیچ جور شرطبندی درون مسابقه‌یی با پامونا هم نداریم، مرده شور همه‌شان را ببرند، من اگر آن راندگی داغ کوفتی را تا آرکادیا انجام ندادم. احتمالاً آخرسر کارم به مسابقه‌های شبانه‌ی لوس آلامیچوس برسد. کامپیوتر را یک بار دیگر از مغازه پس آوردم، اما دیگر املاهایم را تصحیح نمی‌کند. توی این دستگاه غرق شدم و سعی کردم ته و تویش را بفهمم. فکر کنم آخرسر مجبور شوم به مغازه زنگ بزنم، از طرف بپرسم، «الان باید چی کار کنم؟» و او هم یک چیزی مثل این می‌گوید، «باید فایل‌ات را از حافظه‌ی اصلی به حافظه‌ی سخت منتقل کنی.» و من احتمالاً آخرسر می‌زنم و همه چیز پاک می‌شود. دستگاه تایپ پشت سرم نشسته و می‌گوید: «هی، من هنوز همین جا هستم.»

شب‌هایی هست که این اتاق، تنها جایی است که می‌خواهم باشم. خوب، به این جا می‌رسم و آن وقت مثل یک پوسته‌ی خالی شده‌ام. می‌دانم که می‌توانم یک جهنم برپا کنم و اگر مست باشم، کلمه‌ها را روی مانیتور به رقص وادارم، اما فردا بعدازظهر باید خواهر لیندا را از فرودگاه بیاورم. به دیدارمان می‌آید. اسم‌اش را از رابین به جابرا عوض کرده. زن‌ها همین‌طور که پیرتر می‌شوند، هی اسم‌شان را عوض می‌کنند. منظورم این است که خیلی‌ها این کار را می‌کنند. فکر کنید یک مرد این کار را بکند. من را خیال کنید دارم به یکی زنگ می‌زنم.

«هی مایک، من تولیپ هستم.»

«کی؟»

«تولیپ، قبلاً چارلز بودم، اما الان تولیپ هستم. دیگر هم به اسم چارلز جواب کسی را نمی‌دهم.»

«تولیپ، گه بگیرنت.»

مایک گوشی را می‌گذارد...

پیر شدن واقعا عجیب غریب است. مساله‌ی اصلی این است که مرتب به خودت همین جوری بگویی، من پیر هستم، من پیر هستم. همان طور که از پله‌برقی پایین می‌آیی، خودت را توی آینه می‌بینی، اما تو مستقیم توی آینه نگاه نمی‌کنی، از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کنی، یک لبخند محتاط می‌زنی. آن قدرها هم بد قیافه نشده‌ای، چیزی شبیه به شمعی خاک گرفته شده‌ای. خیلی بد شد، مرده‌شور خداها را ببرند، مرده‌شور بازی را ببرند. باید ۳۵ سال قبل می‌مردی. این منظره یک کم اضافی است، بیشتر زیر چشمی به این نمایش وحشت نگاه می‌کنی. هر چه نویسنده‌ی پیرتر باشد، باید بتواند بهتر هم بنویسد، بیشتر دیده است، بیشتر تحمل کرده، بیشتر از دست داده، به مرگ نزدیک‌تر شده. هر چی پیرتر، توانایی‌های بیشتری پیدا می‌کنی و همیشه یک صفحه‌ی تازه باز است، صفحه‌ی سفید، ۸ و نیم در ۱۱ اینچ. شرط‌بندی هنوز هست. بعد یکی دو تا چیزهایی که پسرهای دیگر هم گفته‌اند یادت باشد. جفرز: «از دست خورشید عصبانی باش.» کاملاً شگفت‌آور. یا سارتر: «جهنم آدم‌های دیگر هستند.» درست هدف گرفته و به مرکز هدف زده. هیچ‌وقت تنها نیستیم. بهترین چیز تنها بودن است، البته نه کاملاً منزوی شدن.

سمت راست من، رادیو سخت کار می‌کند تا موسیقی کلاسیک برایم بیاورد. هر شب ۳ یا ۴ ساعت از این نوع موسیقی گوش می‌دهم، همان طور که دارم کارهای دیگرم را می‌کنم، یا هیچ کاری نمی‌کنم. این موادمخدر من است، چرت و پرت‌های روز را کامل از وجودم می‌شورد. موسیقی‌دان‌های کلاسیک این کار را برایم می‌کنند. شاعرها، رمان نویس‌ها، داستان کوتاه‌نویس‌ها نمی‌توانند. یک دسته بدل‌کار. چیزی در نوشتن هست که بدل‌کارها را جذب خودش می‌کند. این چیست؟ نوشتن سخت‌ترین کار ممکن است، سخت موقع نوشتن یا سخت برای خود نویسنده. و روی خود آدم وحشتناک‌تر از فرآیند نوشتن است و به نسبت بد است. چرا ما می‌گوییم «به نسبت بد»؟ چرا نمی‌گوییم «کریه‌بد»؟ خوب، نویسنده‌ها به نسبت بد و کریه، بد هستند. و ما دوست داریم درباره‌ی هم هرزگی کنیم. به خود من نگاه کنید. درباره‌ی نوشتن، من اصولاً همان طوری می‌نویسم که ۵۰ سال قبل می‌نوشتم، احتمالاً یک کم بهتر از قبل، اما نه آن قدرها. چرا قبل از آن که بتوانم با پول نوشته‌هایم، اجاره خانه‌ام را بدهم، باید ۵۱ سال‌ام می‌شد؟ منظورم این است که اگر کارم خوب است و نوشته‌هایم هم فرقی نکرده، چرا این قدر طول کشید؟ باید صبر می‌کردم تا جهان خودش را به من برساند؟ و حالا، اگر رسیده، من کجا هستم؟ موضوع این است، ظاهر بدی دارم. اما فکر هم نمی‌کنم که این کله‌ی

چاق روی سرم را از شانس‌های خودم گرفته باشم. آیا یک ابله می‌فهمد که شانس‌ها هم دارد؟ اما من بسیار دورتر از رضایت هستم. چیزی درونم هست که کنترلی بر آن ندارم. هیچ‌وقت نمی‌توانم ماشینم را از روی پلی رد کنم و به خودکشی فکر نکنم. هیچ‌وقت نمی‌توانم به دریاچه یا اقیانوسی نگاه کنم و به خودکشی فکر نکنم. منظورم این است، من دیگر وقت چندانی برایم نمانده. اما هنوز جلوی رویم می‌درخشد: خودکشی. مثل چراغی که روشن مانده. وسط تاریکی. که بیرونی هست که به تو کمک می‌کند باقی بمانی. می‌فهمید؟ در هر صورت، ممکن است فقط جنون باشد. و رفیق، اصلاً هم تفریحی ندارد. و هر وقت که یک شعر خوب را تمام می‌کنم، فقط یک چوب زیر بغل دیگر است تا ادامه بدهم. درباره‌ی آدم‌های دیگر نمی‌دانم، اما وقتی صبح‌ها خم می‌شوم تا کفش‌هایم را بپوشم، فکر می‌کنم، خدای-مقتدر، حالا چی؟ زندگی من را چلانده، همراه‌اش نمی‌شوم. باید چند قسمت‌اش را بکنم. نه همه‌اش را. مثل قورت دادن سطل‌هایی پر از گه است. هیچ‌وقت تعجب نکردم که دیوانه‌خانه‌ها و زندان‌ها پر هستند و خیابان‌ها پر هستند. دوست دارم به گربه‌هایم نگاه کنم، آن‌ها من را شاد می‌کنند. بهم حس همه چیز خوب است را می‌دهند. البته، من را توی یک اتاق پر از آدم نکنید. هیچ وقت این کار را نکنید. مخصوصاً در تعطیلات. این کار را نکنید.

شنیدم همسر اول‌ام را در هند مرده پیدا کرده‌اند و هیچ‌کسی توی فامیل او جنازه‌اش را نمی‌خواهد. دختر بیچاره. گردن عاجزی داشت که نمی‌توانست سرگرداند. به جز این در زیبایی کامل بود. از من طلاق گرفت و باید این کار را می‌کرد. به اندازه‌ی کافی مهربان نبودم یا به اندازه‌ی کافی گنده نبودم، تا بتوانم نجات‌اش بدهم.



چارلز بوکوفسکی به همراه شان پین و مدونا



۱۹۹۱/۹/۲۱

۹:۲۷ شب

دیشب به تماشای افتتاحیه‌ی یک فیلم رفتم. فرش قرمز. فلش دوربین‌ها. مهمانی بعد از فیلم. دو تا مهمانی بعد از آن. حرف زیادی زده نشد. خیلی شلوغ بود. خیلی گرم بود. توی اولین مهمانی گوشه‌ی بار گیر یک مرد جوان افتادم با چشم‌هایی خیلی گرد که پلک هم نمی‌زد. نمی‌دانم چی کاره بود. یا نبود. به نسبت، آدم‌های زیادی همین جوری آن‌جا ول بودند. مرد جوان ۳ تا بانوی به نسبت خوش قیافه همراهش داشت و همه‌اش به من می‌گفت که آن‌ها خیلی دوست دارند کیر ساک بزنند. بانوها فقط لبخند می‌زدند و می‌گفتند، «اوه، آره!» و کل گفت‌وگو همین جوری پیش می‌رفت. همین جوری پیش می‌رفت و پیش می‌رفت. سعی می‌کردم هر چیز درستی بود را مشخص بگویم یا هر چیزی که توی سرم بود. اما بعد از مدتی خسته شدم. اما مرد جوان همین طوری خودش را به من چسبانده بود، درباره‌ی این حرف می‌زد که دخترها چقدر از کیر ساک زدن خوششان می‌آید. صورت‌اش هی نزدیک‌تر می‌آمد و هی حرف می‌زد و حرف می‌زد. آخرسر، دست دراز کردم و جلوی پیراهن‌اش را چنگ زدم، سفت و سخت و همین جوری نگاه‌اش داشتم و گفتم، «گوش کن، خیلی منظره‌ی خوبی ندارد که یک پیرمرد ۷۱ ساله جلوی چشم این همه آدم، گه وجود تو را بتکاند، درست؟» بعد ول‌اش کردم. به آن سمت بار رفت، بانوهایش هم به دنبال‌اش رفتند. کوفت، اگر می‌شد معنایی از این دست رفتارها بیرون کشید.

فکر کنم زیادی عادت به نشستن توی یک اتاق کوچک و درست کردن چیزهایی با کلمه‌ها را پیدا کرده‌ام. توی مسابقه‌های اسب‌دوانی، سوپرمارکت‌ها، پمپ‌بنزین‌ها، آژادراه‌ها، کافه‌ها و غیره، به اندازه‌ی کافی بشریت را تماشا می‌کنم، این دیگر کمکی نمی‌کند. اما وقتی به مهمانی‌ها می‌روم، انگار یک در کونی به خودم زده باشم، هرچند که نوشیدنی‌ها مجانی باشند. هیچ وقت در من اثری ندارند. آن قدر گِل گیرم می‌آید تا با آن بازی کنم. مردم من را تهی می‌کنند. باید برای دوباره پر شدن از آن‌ها دور شوم. این بهترین کار برای من است، علاف همین جا بنشینم، یک

چیزی دود کنم و صفحه‌ی مانیتور را با کلمه‌هایی روشن تماشا کنم. خیلی کم آدمی خاص یا جذاب می‌بینی. بیشتر دچار سایش می‌شوی، یک شوک ممتد گاییده. یک آدم بدخلق مرده‌شور برده از توی من بیرون می‌کشند، بیشتر آدم‌ها می‌توانند یک آدم بدخلق مرده‌شور برده باشند و بیشترشان هم هستند. کمک!

فقط یک شب خواب خوب لازم دارم. اما اول، هیچ وقت یک چیز نکبت را نخوان. بعد از آن که حجم متناسبی ادبیات متعادل بخوانی، دیگر هیچی باقی نمی‌ماند. باید خودمان بقیه‌اش را بنویسیم. هیچ تفریحی توی فضا باقی نمی‌ماند. اما منتظر بیدار شدن در صبح هستم. و توی صبح‌ها، خوب نیستم. دیگر نیاز به صفحه‌ی مانیتوری بیشتر، تیغ‌هایی بیشتر، فرم‌های مسابقه یا ماشین‌های پیغام‌گیر ندارم. به هر حال، تلفن بیشتر برای زنگ می‌خورد. ناقوس‌ها برای من نمی‌نوازند.

خواب، خواب. روی شکم می‌خوابم. عادت قدیمی. با زن‌های دیوانه‌ی زیادی زندگی کرده‌ام. باید از بخش‌های خصوصی خودم حافظت می‌کردم. خیلی بد شد که مرد جوان توی مهمانی جوابم را نداد. توی حس اردنگی زدن بودم، می‌توانست عمیق شادم کند. شب خوش.



۱۹۹۱/۹/۲۵

شب ۱۲:۲۸

شب گرم بیهوده. گربه‌ها بدبخت شده‌اند، وسط آن همه پشم گرفتارند، به من نگاه می‌کنند و هیچ کاری نمی‌توانم برای‌شان بکنم. لیندا بیرون رفته سراغ چند تا کار. باید کارهایی را انجام بدهد، آدم‌هایی را ببیند. من مشکلی ندارم، اما عادت دارد بنوشد و باید تا خانه هم رانندگی کند. من رفیق خوبی نیستم، حرف زدن سر هر چیزی اصلا جزو ایده‌های من نیست. دوست ندارم ایده رد و بدل کنم - یا روح. من فقط یک بلوک سنگی هستم توی خودم، دوست دارم توی این بلوک بمانم، بدون هیچ آزاری از بیرون. از اول هم همین جوری بودم. جلوی پدر و مادرم می‌ایستادم، بعد جلوی مدرسه‌ام ایستادم، بعد جلوی این که شهروندی آراسته باشم هم ایستادم. انگار هر جایی که بودم، از همان اول همین جوری بودم. دوست ندارم هیچ کسی هم خودش را آویزان من کند. هنوز هم دوست ندارم.

فکر کنم آدم‌هایی که دفترچه یادداشت نگه می‌دارند و فکرهای‌شان را می‌نویسند، فقط دارند جلق می‌زنند. من فقط دارم این کار را می‌کنم، چون یک نفر پیشنهاد کرد، خوب می‌بینید، من حتا یک جلقی اوریژینال هم نیستم. اما این یک جوری ماجرا را ساده‌تر می‌کند. فقط می‌گذارم بغلتد. مثل یک کپه گه داغ که به پایین تپه می‌غلتد.

نمی‌دانم سر مسابقه‌های اسب‌دوانی چی کار کنم. فکر کنم دارد وجودم را می‌سوزاند. امروز دور و بر پارک هالیوود ایستاده بودم، شرط‌بندی درون مسابقاتی بود، ۱۳ تا مسابقه در پارک فیرپلکس. بعد از دور هفتم مسابقه من ۷۲ دلار جلو بودم. خوب که چی؟ این می‌تواند چند تا از آن موهای سفید را از ابروهایم بیرون بکشد؟ از من یک خواننده‌ی اپرا بیرون بکشد؟ می‌خواهم چی کار کنم؟ توی یک بازی سخت قمار زدم، ۱۸ درصد هم سود بردم. اغلب همین جوری می‌شود. خوب، نباید هم کار خیلی سختی باشد. چی می‌خواهم؟ اهمیتی نمی‌دهم که آیا خدایی هست یا نه. این مجذوبم نمی‌کند. خوب، آن ۱۸ درصد کوفتی به چه دردی می‌خورد؟

سرگرداندم و دور و برم همان آدم‌های همیشگی بودند. مردی هر روز درست توی یک نقطه می‌ایستد و با این آدم یا آن آدم حرف می‌زند یا با چند نفر حرف می‌زند. فرم دست‌اش می‌گیرد و درباره‌ی اسب‌ها حرف می‌زند. چقدر دل‌تنگ کننده! من دارم این‌جا چی کار می‌کنم؟

از آن‌جا می‌روم. به پارکینگ می‌روم، ماشینم را بر می‌دارم و خارج می‌شوم. تازه ۴ بعدازظهر است. چقدر برای رانندگی دل‌چسب است. بقیه هم دارند می‌رانند. ما حلزون‌هایی هستیم، روی یک برگ می‌خزیم.

بعد وارد آزادراه می‌شوم. پارک می‌کنم. بیرون می‌آیم. روی تلفن‌ام یک پیغام از لیندا حک شده. پست را چک می‌کنم. قبض گاز را می‌دهم. و یک پاکت کلفت پر از شعر برایم رسیده. هر کدام‌شان روی یک برگ مجزا پرینت شده‌اند. زن‌ها درباره‌ی پرودشان حرف می‌زنند و ممه‌شان و سینه‌ها و درباره‌ی گاییده شدن. مطلق ملالت‌بار. همه‌اش را یک‌جا توی سطل آشغال می‌اندازم.

بعد یک سیگار می‌کشم. حال‌م بهتر می‌شود. لباس‌هایم را در می‌آورم و وارد استخر می‌شوم. آب یخ. اما فوق‌العاده است. به سمت بخش عمیق‌تر استخر راه می‌روم، آب این‌چ به این‌چ بر تنم بالا می‌آید، سردم می‌کند. بعد زیر آب شیرجه می‌زنم. آرامش‌بخش است. دنیا نمی‌داند که من کجا هستم. بالا می‌آیم، به گوشه‌ی دیگر شنا می‌کنم، سرپایی را پیدا می‌کنم، روی آن می‌نشینم. الان باید دور نهم یا دهم مسابقه‌ها باشد. اسب‌ها هنوز می‌دوند. دوباره در آب فرو می‌روم، به سفیدی بیهوده‌ی پوستم آگاهم، به سن‌ام که مثل یک زالو دورم پیچیده. هنوز، اوضاع خوب است. باید ۴۰ سال قبل می‌مردم. کامل بلند می‌شوم، به آن سوی دیگر استخر شنا می‌کنم، بیرون می‌آیم.

این مال خیلی وقت قبل بود. حالا این بالا با مکین‌تاش ال‌سی خودم هستم. و الان کل ماجرا همین جاست. فکر کنم بخوابم. برای مسابقه‌ی فردا استراحت کنم.



چارلز بوکوفسکی به همراه جان مارتین، مدیر انتشارات «گنجشک سیاه» و همسر مارتین، باربارا

۱۹۹۱/۹/۲۶

۱۲:۱۶ ظهر

امروز نسخه‌ی اولیه‌ی کتاب جدیدم رسید. یک کتاب شعر. مارتین می‌گوید حدود ۳۵۰ صفحه‌ی می‌شود. فکر کنم شعرها نگاه‌ام می‌دارند. حمایت‌م می‌کنند. قطار پیری هستم که تا پایین مسیر می‌راند.

چند ساعتی طول می‌کشد تا تمام‌اش کنم. توی انجام این جور کارها تمرین دارم. خطاها آزادانه پیش می‌روند و می‌گویند که می‌خواستم چی بگویم. حالا تاثیر اصلی خودم بر روی خودم است.

توی طول زندگی‌های مان، توی تله‌های مختلفی گرفتار و زخمی می‌شویم. هیچ‌کسی از دست این‌ها فرار نمی‌کند. بعضی‌ها حتا درون این تله‌ها زندگی می‌کنند. مساله این است که بدانی یک تله، یک تله است. اگر توی یکی از آن‌ها باشی و این را تشخیص ندهی، خوب کارت تمام است. فکر می‌کنم بیشتر تله‌های خودم را شناخته‌ام و درباره‌ی آن‌ها هم نوشته‌ام. البته، کل نوشته‌هایم، نوشتن درباره‌ی تله‌ها نیست. چیزهای دیگری هم هست. حالا، هنوز هم کسی ممکن است بگوید که زندگی تله است. نوشتن می‌تواند تله‌ی شما باشد. بعضی نویسنده‌ها، مایل هستند چیزی بنویسند که خواننده‌های‌شان را در گذشته راضی کرده است. بعد کار آن‌ها تمام است. دوره‌ی خلاق بیشتر نویسنده‌ها کوتاه است. آن‌ها چیزی درباره‌ی شهرت می‌شنوند و به آن باور دارند. تنها یک قاضی نهایی برای نوشتن وجود دارد و آن خود نویسنده است. البته، وقتی توسط منتقدها دست به دست می‌شود، بر روی شهرت و شانس خودش شناور است، می‌توانی او را با گه به ته رودخانه بفرستی.

هر خط نو یک شروع است و هیچ ربطی به خطوط قبل از خود ندارد. همه‌ی ما هر لحظه داریم از نو شروع می‌کنیم. و البته، این در کل چندان هم مقدس نیست. دنیا بدون نوشتن خیلی خیلی راحت‌تر پیش می‌رود، تا بدون لوله‌کش‌ها. و بعضی جاها توی دنیا از هر دو تایی این‌ها خیلی کم دارند. البته، من ترجیح می‌دهم بدون لوله‌کش‌ها زندگی کنم، اما من بیمارم.

هیچ چیزی جلوی نوشتن انسانی را نمی‌گیرد، مگر آن که خودش، جلوی خودش را بگیرد. اگر مردی واقعا خواهان نوشتن باشد، خوب این کار را می‌کند. رد شدن و مسخره شدن فقط قوی‌ترش می‌کنند. و هر چی بیشتر کنار زده شود، قوی‌تر بیرون خواهد آمد، مثل انبوه آب‌های خزنده در برابر یک سد. در نوشتن شکستی نیست، تو خواب درون‌ات را به خنده می‌اندازد، گام‌هایت را به بلندی گام‌های بیر می‌کند، چشم‌هایت را از آتش پر می‌سازد و تو را صورت در صورت مرگ قرار خواهد داد. یک جنگجو می‌میری، در جهنم به شرافت و افتخار می‌رسی. شانس جهان. با همین پیش برو، همین را پی بگیر. دل‌کی در تاریکی باش. بامزه است. بامزه است. یک خط جدید دیگر...



۱۹۹۱/۹/۲۶

شب ۱۱:۳۶

یک عنوان برای کتاب جدیدم. خودم را از مسابقه بیرون کشیدم و دارم به همین فکر می‌کنم. آن‌جا آدم نمی‌تواند فکر کند. مغر و روح را از دورنات می‌مکد. یک ساک زدن خشک، آن‌جا این شکلی است. و شب‌هاست که نخوابیده‌ام. بعضی وقت‌ها این شیرهی انرژی من را با خودش می‌برد.

امروز یک آدم منزوی را توی مسابقه دیدم. «حال احوال، چارلز؟» گفتم، «خوب،» بعد ول بودیم. دنبال یک همراه بود. می‌خواست در مورد چیزها حرف بزند. اسب‌ها. آدم درباره‌ی اسب‌ها حرف نمی‌زند. این آخرین چیزی است که می‌خواهی بشنوی. چند تا بازی گذشت و نگاه‌اش را دیدم که از روی یک ماشین خودکار شرط‌بندی به من خیره بود. یاروی بیچاره. بیرون رفتم و نشستم و یک پاسبان با من حرف زد. خوب، به آن‌ها می‌گویند مامورین امنیتی. گفت، «دارند تخته‌های سکو را می‌برند،» گفتم، «آره.» آن‌ها را از زمین بیرون کشیدند و کمی به سمت غرب جابه‌جایش کردند. خوب، این جوری مردها را به کار وا می‌دارند. دوست دارم کار کردن مردها را ببینم. به سرم زد که نکند مامور امنیتی با من حرف می‌زند تا بفهمد خل و چل هستم یا نه. خودش احتمالا نبود. اما من یک ایده داشتم. اجازه می‌دهم ایده‌ها این جوری از من بیرون ببرند. شکم‌ام را خاراندم و ادا در آوردم که پیرمرد خوبی هستم. گفتم، «می‌خواهند دریاچه را هم عقب بکشند.» گفت، «ها.» «قدیم‌ها به این‌جا می‌گفتند مسیر دریاچه‌ها و گل‌ها.» گفت، «این جوری بود؟» بهش گفتم، «ها، این‌جا مسابقات گازچرانی هم داشتند. یک دختر گازچران استخدام می‌کردند و سوار یک قایق بین گازها پارو می‌زد. کار واقعا کسل‌کننده‌یی بود.» پاسبان گفت، «ها.» فقط همان‌جا ایستاده بود. من هم بلند شدم، گفتم، «خوب، می‌روم قهوه بخورم. راحت باش.» گفت، «حتما، چند تا برنده هم انتخاب کن.» گفتم، «تو هم، مرد.» بعد دور شدم.

کم. ذهنم خالی بود. داشت یخ می کرد. یک گوزوی پیر شده‌ام، فکر کردم بهتر است ژاکتم را بپوشم. از طبقه‌ی چهارم با پله‌برقی پایین آمدم. کی پله‌برقی را اختراع کرده؟ پله‌های متحرک. حالا، بگذارید دوباره دوباره‌ی جنون حرف بزنم. آدم‌ها با پله‌برقی‌ها، با آسانسورها، بالا و پایین می‌روند، با ماشین رانندگی می‌کنند، با یک دگمه در گاراژ را باز می‌کنند. بعد به باشگاه بدن‌سازی می‌روند تا چربی‌شان را آب کنند. توی ۴۰۰۰ سال ما دیگر هیچ پای نخواهیم داشت، روی سوراخ کون‌های مان می‌خزیم، یا شاید مثل کرم‌ها روی زمین وُول بخوریم. هر گونه‌ی خودش را ویران می‌کند. چیزی که دایناسورها را کشت، این بود که همه چیز دور و برشان را خوردند و بعد همدیگر را هم خوردند و آخر سر به یک دایناسور رسیدند و آن مادر قحبه آن قدر گرسنگی کشید تا مرد.

سراغ ماشینم رفتم، ژاکت‌ام را برداشتم، پوشیدم، با پله‌برقی برگشتم بالا. این جوری بیشتر شبیه دختر بازها، شبیه اغواگرها شده بودم – از محل بروم و بعد دوباره به همان جا برگردم. حسی داشتم که انگار مرتبط به یک منبع ویژه‌ی رمزآمیز هستم.

خوب، من با کارت‌هایم بازی کردم، کمی شانس داشتم. تا دور سیزدهم هوا تاریک شد و باران بارید. ده دقیقه زودتر شرط بستم و بیرون رفتم. ترافیک محتاط بود. باران تا ته وجود راننده‌های لس‌آنجلسی را ترسانده بود. پشت سر انبوهی چراغ عقب قرمز وارد آزادراه شدم. رادیو را روشن نکردم. سکوت می‌خواستم. یک عنوان توی سرم آمد: کتاب مقدس برای رفع طلسم. نه، اصلاً خوب نیست. بعضی از عنوان‌های عالی یادم آمد. منظورم، از دیگر نویسنده‌هاست. تعظیم به جنگل و سنگ. عنوانی عالی. نویسنده‌ی اکبیری. یادداشت‌هایی از زیر زمین. عنوانی عالی. نویسنده‌ی عالی. هم‌چنین، قلب شکارچی تنهایی است. کارسون مک کولرز، نویسنده‌ی واقعا نادیده گرفته شده. از کل عنوان‌های خودم، یکی برایم بهترین است، اعتراف‌های مردی به اندازه‌ی کافی دیوانه که با هیولایی زندگی کند. اما این یکی را با یک دفترچه‌ی کوچک دور انداختم. چه بد.

بعد آزادراه قفل شد و همان جا نشستم. عنوانی نبود. مغزم خالی بود. حس کردم مثل این می‌ماند که یک هفته خوابیده باشی. خوشحالم که سطل آشغال‌ها را بیرون گذاشتم. یک شب خوابیده بودم، مست، بالای سطل آشغال‌ها. توی شهر نیویورک. توسط یک موش گنده که روی شکم‌ام بود، بیدار شدم. توی یک لحظه، هر دو تایی مان، سه فوت به هوا پریدیم. دارم سعی می‌کنم تا نویسنده باشم. حالا قرار است یک نویسنده باشم و عنوانی به سرم نمی‌زند. مصنوعی‌ام.

ترافیک حرکت کرد و آن را دنبال کردم. هیچ کس دیگری را نمی‌شناسم و این عالی است. بعد یک رعد بزرگ بالای
آزادراه زد و برای اولین بار در آن روز، حس خوبی داشتم.



خوب، بعد از چند روز تهی مغز بودن، امروز صبح بیدار شدم و عنوان را داشتم، توی خواب به سرم زد: شعرهای آخرین شب زمین. با محتوای کتاب هم می‌خواند، شعرهای آخرالزمانی، بیماری و مرگ. البته، همراه با شعرهایی دیگر. حتا چندتایی شعر طنز. اما این عنوان، برای این کتاب و این بار کار می‌کند. لحظه‌یی که عنوان را پیدا می‌کنی، همه چیز درون آن قفل می‌شود، شعرها جای خودشان را پیدا می‌کنند. من این عنوان را دوست دارم. اگر کتابی با این اسم ببینم، آن را برمی‌دارم و چند صفحه‌اش را می‌خوانم. بعضی عنوان‌ها اغراق می‌کنند، تا نظرها را به خودشان جلب کنند. اما این کارشان نمی‌گیرد، چون دروغ هم نمی‌گیرد.

خوب، کارم با این تمام شد. حالا که چی؟ سراغ رمان ام برمی‌گردم و شعرهایی بیشتر. سر داستان کوتاه چی آمده است؟ من را ترک کرده. دلیل هم دارد، اما من نمی‌دانم چیست. اگر رویش کار کنم، دلیل‌اش را می‌فهمم، اما کار کردن روی آن هیچ کمکی نمی‌کند. منظورم این است، این بار را می‌توانم سر رمان یا شعر صرف کنم. یا ناخن‌های پایم را کوتاه کنم.

می‌دانید، یک نفر باید یک جور ناخن‌گیر مناسب اختراع کند. مطمئن‌ام این کار ممکن است. آن‌هایی که به ما داده‌اند، واقعا سرهم بندی شده و نومید کننده‌اند. جایی خواندم که یارویی روی یک تخته سعی کرده یک بطری لیکور را با یک جفت ناخن‌گیر نگه دارد. آن‌جا هم کار نکرده. داستایوفسکی چه جوری ناخن‌های پایش را کوتاه می‌کرد؟ ون گوگ؟ بتهوون؟ کوتاه می‌کردند؟ من که باور نمی‌کنم. عادت دارم بگذارم لیندا این کار را بکند. کار فوق‌العاده‌یی انجام می‌دهد — فقط هر از چند گاهی یک تکه‌ی کوچک از گوشت را هم می‌برد. من به اندازه‌ی کافی رنج کشیده‌ام، از هر نوعی.

می‌دانم که به زودی می‌میرم و این به نظرم عجیب می‌رسد. خودخواهم. فقط دوست دارم کون‌ام را حفظ کنم تا کلمه‌های بیشتری بنویسم. این من را شاد می‌کند، من را بین هوایی طلایی پرت می‌کند. اما واقعا، چقدر دیگر می‌توانم

ادامه بدهم؟ درست نیست همین جوری ادامه بدهم. به جهنم، به هر حال مرگ، گازوئیل توی باک ماست. بهش احتیاج داریم. من بهش احتیاج دارم. تو بهش احتیاج داری. اگر زیادی این جاها بمانیم، کل محل را به گند می کشیم.

عجیب ترین چیز به نظر من این است که آدم ها بعد از مرگ به کفش هایشان نگاه کنند. این غمگین ترین چیز است. انگار بیشتر شخصیت آن ها توی کفش های شان جا مانده است. لباس ها، نه. مساله توی کفش هاست. یا توی کلاه. یا یک جفت دستکش. یک نفر که تازه مرده را نگاه کنید. کلاهش را و دستکش ها و کفش هایش را روی تخت بگذارید و به آن ها نگاه کنید. و خل و چل می شوید. این کار را نکنید. به هر حال، حالا آن ها چیزی را می دانند که شما نمی دانید. شاید.

امروز آخرین روز مسابقه بود. توی پارک هالیوود، شرط بندی درون مسابقه یی داشتیم، توی بازی های پارک فیرپلکس شرط بستیم. روی همه ی ۱۳ دور بازی ها شرط بستیم. روز شانسم بود. کامل، تر و تازه و قوی بیرون آمدم. امروز آن بیرون حتا کسل هم نبود. حس جلق داشتیم، لمس کردنی بودم. وقتی نشئه باشی، فوق العاده می شوی. متوجه چیزهایی می شوی. مثل رو به عقب راندن می ماند، متوجه دنده عقب ماشینات می شوی. متوجه چهارچوب کنترل می شوی. به سرت می زند که سوار یک سفینه ی فضایی مرده شور برده هستی. وارد و خارج ترافیک می شوی، ترتمیز، عصبی نیستی — روی فاصله ها و سرعت ها کار می کنی. چیزهای بیهوده.

اما امروز نه. نشئه یی و نشئه باقی می مانی. چقدر عجیب. اما با این نمی جنگی. چون می دانی دوام نمی آورد. فردا بی کاری. برنامه ی درخت بلوط، دوم اکتبر، برنامه ادامه می یابد و ادامه می یابد. هزاران اسب خواهند دوید. مجذوب کننده مثل موج ها، بخشی از موج ها.

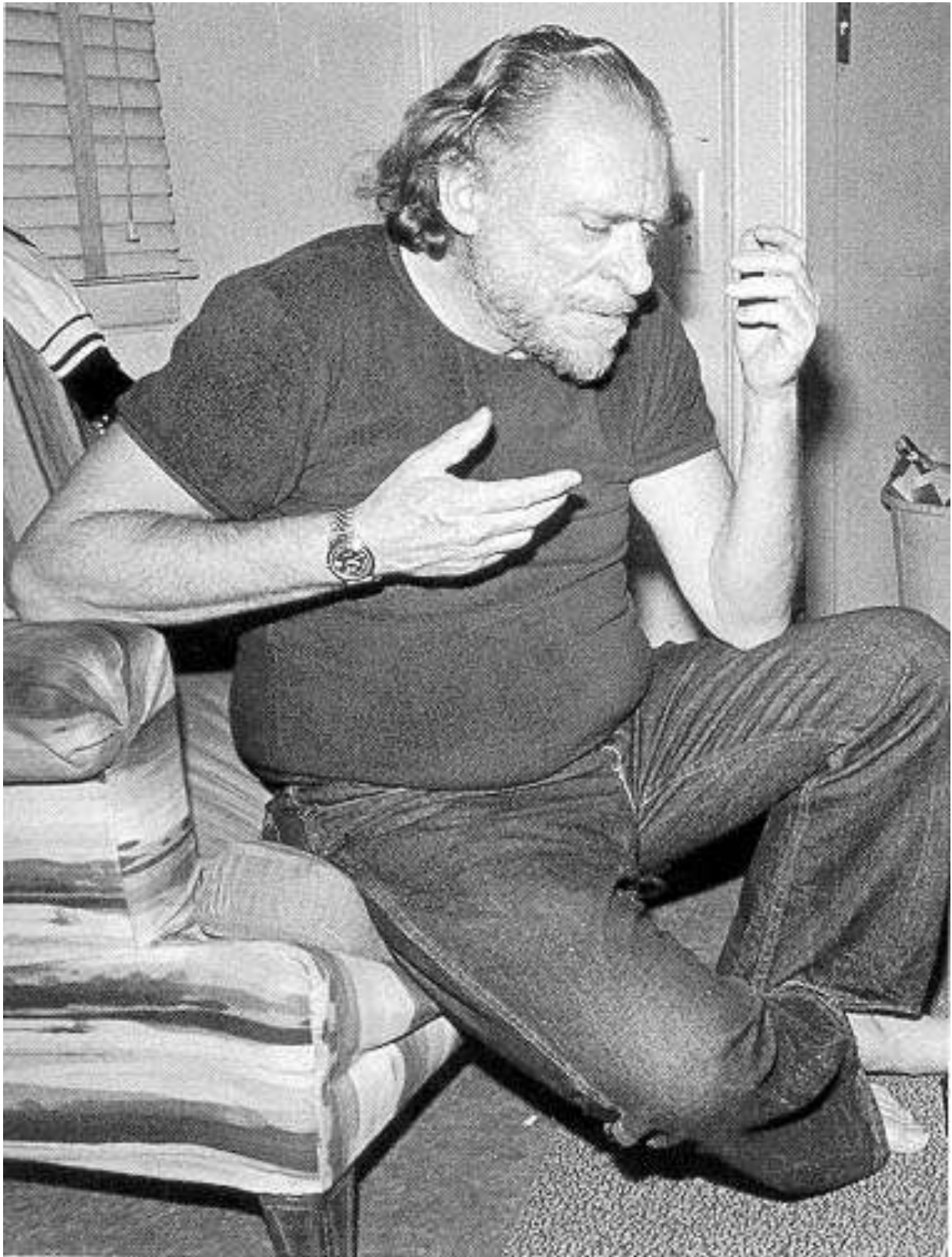
حتا یک ماشین پلیس توی آزادراه جنوبی بندر دنبالم افتاد. به موقع بود. سرعت را تا ۶۰ مایل کاهش دادم. ناگهان، دنبالم افتاد. همین جور ۶۰ تا راندم. تقریبا داشت سر ۷۵ مایل من را می گرفت. آن ها از ماشین های آکوراس متنفر هستند. سر ۶۰ مایل ماندم. برای ۵ دقیقه. با یک ۹۰ مایلی خوب از کنارم رد شد. بای، بای رفیق. مثل بقیه از جریمه شدن متنفرم. باید همه اش از آینه ی عقب حواسات باشد. ساده است. اما آخر سر باز هم دنبالات می افتند. و وقتی این جوری می شود، خوشحال باش که مست نیستی، یا مواد همراهات نداری. اگر این جوری نباشد. به هر حال، عنوان کتاب مناسب است.

و حالا این بالا با مکین تاش هستم و فضایی شگفت روبه‌روی من است. موسیقی وحشتناکی توی رادیو است، اما نباید انتظار یک روز ۱۰۰ درصدی داشته باشی. اگر ۵۱ درصد خوب شد، تو بردی. امروز ۹۷ درصدی بود.

دیدم میلر یک رمان گنده‌ی تازه درباره‌ی سیا و بقیه‌ی چیزها نوشته است. نورمن نویسنده‌ی حرفه‌ی است. یک بار از زخم پرسید، «هنک نوشته‌هایم را دوست ندارد، مگه نه؟» نورمن، کمتر نویسنده‌ی از نوشته‌های بقیه خوش‌اش می‌آید. تنها باری که آن‌ها نوشته‌ها را دوست دارند، وقتی است که نویسنده‌هایشان تازه مرده یا خیلی خیلی وقت است مرده. نویسنده‌ها دوست دارند فقط گه خودشان را بالا بکشند. من هم یکی از آن‌ها هستم. حتا دوست ندارم با نویسنده‌ها حرف بزنم، به آن‌ها نگاه کنم یا بدتر، به آن‌ها گوش کنم. و مزخرف‌تر از همه نوشیدن با آن‌هاست، همه‌اش درباره‌ی خودشان زره‌های بچگانه می‌زنند، واقعا رقت‌بار به نظر می‌رسند، انگار دنبال بال مامان‌شان می‌گردند.

بیشتر درباره‌ی مرگ فکر می‌کنم تا درباره‌ی نویسنده‌ها. جذابیت خیلی بیشتری دارد.

می‌خواهم رادیو را خاموش کنم. آهنگ‌سازها هم بعضی وقت‌ها گند می‌زنند. اگر بخوام با کسی حرف بزنم، یک تعمیرکار کامپیوتر یا مامور کفن و دفن را ترجیح می‌دهم. با یا بدون نوشیدن. مشتاقانه همراه‌شان می‌شوم.



۱۹۹۱/۱۰/۲

۱۱:۰۳ شب

مرگ سراغ کسانی می‌آید که منتظرش هستند و سراغ آن‌هایی می‌آید که منتظرش نیستند. امروز روز سوزانی بود، روز سوزانِ کند. از اداره‌ی پست بیرون آمدم و ماشینم جم نخورد. خوب، من شهروندی معقول هستم. عضو کلوب اتول هم هستم. خوب، یک تلفن لازم داشتم. چهل سال قبل همه جا پر از تلفن بود. تلفن و ساعت. به هر طرف نگاه می‌کردی، زمان را می‌فهمیدی. الان دیگر نیست. وقت آزاد هم دیگر نیست. و تلفن‌های عمومی محو شده‌اند.

از روی غریزه رفتم. رفتم داخل اداره‌ی پست. از راه‌پله پایین رفتم و آن‌جا در گوشه‌ی تاریک، یک تلفن، تنها و ناشناس بود. یک تلفن چسبناک، کثیف و تیره. تا دو مایل دیگر هم تلفنی نبود. می‌دانستم چه جوری با تلفن کار کنم. شاید. اطلاعات. صدای اپراتور آمد و حس امنی بهم دست داد. صدایی آرام و کسل بود و از من پرسید کدام شهر را می‌خواهم. اسم شهر و کلوب اتول را گفتم. (باید سروکار داشتن با همه‌ی این چیزهای کوچک را بلد باشید و باید بارها و بارها این کارها را تکرار کنید، مگر نه مرده‌اید. مرده توی خیابان‌ها. بدون جلب توجه، نامطبوع.) بانو یک شماره به من داد، شماره اشتباه بود. شماره‌ی دفتری تجاری بود. بعد شماره‌ی گاراژ را گرفتم. صدای یک مکانیک، خسته اما مبارز. شگفت‌آور. اطلاعات را به او دادم، گفتم، «۳۰ دقیقه.»

به ماشینم برگشتم، نامه‌ی را باز کردم. یک شعر بود. خدایا. درباره‌ی من بود. و خودش. با هم ملاقات کرده بودیم، به نظر، دو بار، حدود ۱۵ سال قبل. او هم‌چنین توی مجله‌اش از من چیزی چاپ کرده بود. می‌گفت، شاعر بزرگی هستی، اما من مست بودم. و یک زندگی فقیر الکلی و بی‌مایه داشتم. الان شاعرهای جوان می‌نوشند و زندگی‌های فقیرانه و بی‌مایه‌ی را می‌گذرانند، چون آن‌ها فکر می‌کنند این جوری درست می‌شود. البته، من در شعرهایم به آدم‌های دیگر حمله کرده‌ام، حتا به خود او. و خیال کرده بودم که او شعرهایی بی‌ریا درباره‌ی من نوشته است. درست نبود. آدم واقعا دل‌چسبی بود، می‌گفت برای ۱۵ سال شعرهای زیادی از شاعرهای دیگر را در مجله‌اش منتشر کرده است. و من آدم

دل چسبی نبودم. نویسنده‌ی بزرگی بودم، اما آدم دل چسبی نبودم. او هیچ وقت دوباره دور و بر من «حصار» نکشید. این را او نوشته بود: «حصارچیان.» همه‌اش هم کلمه‌ها را اشتباه می‌نوشت. املایش خوب نبود.

توی ماشین گرم بود. ۱۰۰ درجه گرم بود. گرم‌ترین اول اکتبر از سال ۱۹۰۶ میلادی بود.

نمی‌خواستم جواب نامه‌اش را بدهم. دوباره چیزی می‌نوشت. نامه‌ی دیگری از یک کارگزار، شامل بر کار یک نویسنده. نگاه‌اش کردم. نوشته‌هایی بد. البته، «اگر هر گونه پیشنهادی درباره‌ی نوشته‌های او یا هر اثر دیگر منتشر شده‌ی ما دارید، واقعا ممنون می‌شویم که...»

نامه‌ی دیگری از یک خانوم، از من تشکر می‌کرد، برای همسرش چند خطی با یک تصویر به پیشنهاد خودش فرستاده بودم، که واقعا همسرش را خوشحال کرده بود. اما حالا آن‌ها از هم جدا شده‌اند و برای خودش کار می‌کرد و می‌توانست بیاید و با من مصاحبه کند؟

دو بار در هفته پیشنهاد مصاحبه دریافت می‌کنم. دیگر چندان چیزی برای حرف زدن باقی نمانده است. خیلی چیزها برای نوشتن مانده، اما برای حرف زدن نه.

یادم است یک بار، توی روزهای قدیمی گذشته، یک روزنامه‌نگار آلمانی با من مصاحبه کرد. توی مشروب غرق‌اش کردم و برای چهار ساعت حرف زد. بعد از آن، مست به صندلی تکیه داد و گفت، «من روزنامه‌نگار نیستم. فقط یک بهانه بود تا شما را ببینم...»

نامه‌ها را یک گوشه انداختم و نشستم منتظر. بعد کامیون بارکشی را دیدم: یک یاروی جوان لبخندزنان. پسری دل چسب. حتما.

داد زد، «هی عزیز! این طرف!» همان اطراف کنار کشید و بیرون آمد و مشکل را بهش گفتم. «من را دنبال خودت به گاراژ آکورا بوکسل کن.»

پرسید، «واریتانی‌تان هنوز برای ماشین معتبر است؟»

خود کوفتی‌اش هم خوب می‌دانست که نیست. سال ۱۹۹۱ بود و من از ۱۹۸۹ با این ماشین می‌راندم.

گفتم: «مهم نیست، من را به نمایندگی آکورا ببر.»

«یک عالمه تعمیرش طول می کشد، شاید یک هفته.»

«کوفت، نه، آن ها واقعا سریع هستند.»

پسر گفت، «گوش کن. ما گاراژ خودمان را داریم. می توانیم ماشین را آن جا ببریم، شاید همین امروز درست شد. اگر

نشد، یک نامه برایت می نویسم و در اولین فرصت بهت زنگ می زنیم.»

درست همان جا ماشینم را برای یک هفته توی گاراژ آن ها خیال کردم. دارند بهم می گویند یک محور کنترل نو لازم

دارم. یا سر سیلندرها هم ساییده شده.

گفتم، «من را به آکورا ببر.»

پسر گفت، «صبر کن، اول باید به رئیس ام زنگ بزنی...»

صبر کردم. برگشت.

«گفت تو را بکشیم.»

«چی؟»

«ماشین تو را بکشیم.»

«خیلی خوب، بزنی برویم.»

سوار ماشینم شدم و گذاشتم عقب کامیون او وول بخورم. پیاده شد و ماشین را بست و راه افتاد. کاغذها را امضا کردم و

او راند و راند...

بعد گفت ماشین را گوشه ی گاراژ پارک کنم.

مدیر آن جا گفت، «ما شما را می شناسیم. سال هاست به این جا می آید.»

گفتم، «خوب،» بعد لبخند زدم، «خوب، کارم را طول ندهید.»

فقط بهم زل زد.

«۴۵ دقیقه بهمان وقت بده.»

«خیلی خوب.»

«باید جایی بروی؟»

«حتما.»

اشاره کرد، «لو تو را می برد...»

یک پسر دل چسب آن جا ایستاده بود. پیاده سمت ماشین اش رفتیم. آدرس ها را به او دادم. به سمت تپه راندم.

پرسید، «هنوز فیلم می سازی؟»

من مشهور هستم، می بینید.

گفتم، «نه، هالیوود گاییده.»

معنای این حرفم را نفهمید.

گفتم، «همین جا وایسا.»

«اوه، چه خانه ی بزرگی.»

گفتم، «فقط این جا کار می کنم.»

واقعیت هم همین بود.

پیاده شدم. ۲ دلار بهش دادم. تعارف کرد، اما پول را گرفت. از راه‌پله بالا رفتیم. گربه‌ها دور و بر تلب بودند، می‌خوردند. توی زندگی بعدی‌ام می‌خواهم گربه باشم. ۲۰ ساعت در روز بخوابم و منتظر غذا باشم. دور و ور ول بنشینم و کون‌ام را بلیسم. آدم‌ها وحشتناک بدبخت و عصبانی و بارزاده هستند.

رفتم بالا و جلوی مانیتور نشستم. دلداری تازه‌ی من است. نوشته‌هایم در قدرت و کمیت دو برابر شده‌اند. از وقتی این دستگاه را دارم. چیزی جادویی است. جلوی آن می‌نشینم، مثل خیلی‌ها که جلوی تلویزیون می‌نشینند.

یک بار دامادم گفت، «این فقط یک ماشین تایپ مجلل است.»

اما او که نویسنده نیست. اصلاً نمی‌داند وقتی کلمه‌ها به زمین و زمان می‌کوبند، فوران می‌زنند، جاری می‌شوند، یعنی چی. وقتی می‌تواند فکرهایی که به سرت می‌زنند را در لحظه به شکل کلمات جاری کند، که باعث تهییج فکرهای بیشتری می‌شود، و کلمه‌های بیشتری را به دنبال می‌آورد. با ماشین تایپ مثل راه رفتن توی گل است. با کامپیوتر، مثل اسکیت روی یخ. سرعت خیره‌کننده‌ی دارد. البته، اگر چیزی درون وجود شما نباشد، کامپیوتر هم اهمیتی ندارد. و بعد یک کار تروتمیز است، اصلاح‌ها. کوفت، عادت داشتیم هر چیزی را دو بار بنویسیم. بار اول فقط می‌نوشتیم و بار دوم اشتباه‌ها و گندها را تصحیح می‌کردم. این طوری، توی یک بار، برای تفریح، افتخار و فرار کار را تمام می‌کنی.

در شگفتم قدم بعد از کامپیوترها چیست؟ احتمالاً شما فقط انگشت‌تان را به شقیقه‌های‌تان فشار می‌دهید و انبوهی عبارت مرتب بیرون می‌پرد. البته، قبل از شروع باید کامل پر باشید، اما آخرسر خوش‌شانس‌هایی هستند که می‌توانند این کار را بکنند. بهتر است امید داشته باشیم.

تلفن زنگ می‌زند.

گفت، «مشکل باتری است، یک باتری نو لازم داری.»

«فرض کنیم از عهده‌ی هزینه‌اش برنیایم؟»

«خوب یک جوری با همین می‌سازیم.»

«خیلی زود آن جایم.»

همان طور که از تپه پایین می‌آمدم، صدای همسایه‌ی پیرم را شنیدم. داشت سرم داد می‌کشید. از پله‌هایش بالا رفتم. پیژاما تن‌اش بود و یک بافتنی خاکستری. بالا رفتم و با او دست دادم.

پرسید، «تو کی هستی؟»

«همسایه‌تان. ده سال است این جا هستیم.»

گفت، «۹۶ سالم است.»

«می‌دانم چارلی.»

«خدا من را نمی‌برد، چون می‌ترسد کارش را ازش بگیرم.»

«تو می‌توانی.»

«می‌توانم کار شیطان را هم ازش بگیرم.»

«تو می‌توانی.»

«چند سال است؟»

«۷۱.»

«۷۱؟»

«آره.»

«تو هم پیری.»

«آه، می‌دانم چارلی.»

با هم دست دادیم و از پله‌هایش پایین رفتم و بعد از تپه پایین رفتم، از کنار بوته‌های خسته، خانه‌های خسته رد شدم.

توی راه پمپ بنزین بودم.

یک روز دیگر هم اردنگی اش را بهم زد.



۱۹۹۱/۱۰/۳

۱۱:۵۶ شب

امروز دومین روز شرطبندی‌های بین مسابقه‌یی بود، جایی که اسب‌های زنده در درخت بلوط می‌دویدند و فقط ۷۰۰۰ نفر جمع شده بودند. خیلی‌ها دوست ندارند که مسیر طولانی به آرکادیا را برانند. برای آن‌هایی که در بخش جنوبی شهر زندگی می‌کنند، این یعنی آزادراه بندری را پی بگیرند، بعد آزادراه پاسادینا و بعد از آن در طول خیابان‌های سطحی برانند تا به مسابقه برسند. یک رانندگی طولانی گرم، رفت و برگشت. من همیشه بعد از طی این مسیر واقعا کوفته‌ام.

یک مربی ساعتی بهم زنگ زد، «هیچ‌کسی این بیرون نیست. این آخر کار است. یک تجارت جدید لازم دارم. فکر کردم یک نرم‌افزار ورد بگیرم و نویسنده بشوم. درباره‌ی تو خواهم نوشت...»

صدایش روی پیغام‌گیر بود. بهش زنگ زدم و از او برای آمدن در دومین مسیر ۶ تا یک تشکر کردم. اما حال‌اش خراب بود.

گفت: «مربی ساعتی تمام شده. دیگر هیچی نمانده.»

خوب، باید دید فردا چی قرعه می‌کشند. جمعه. احتمالا هزار تایی دیگر. این فقط شرطبندی بین مسابقه‌یی نیست، مساله‌ی اقتصاد است. چیزها مزخرف‌تر از دولت هستند یا چیزی که رسانه‌ها تایید کنند. آن‌هایی که درون اقتصاد زنده مانده‌اند، نسبت به آن خفه خون می‌گیرند. حدس می‌زنم گنده‌ترین تجارت فعال، فروش مواد مخدر باشد. به جهنم، این را کنار بزئید و کل جوان‌ها بی‌کار می‌شوند. من هنوز دارم با نوشتن پول در می‌آورم، اما ممکن است در یک شب تیره به سرم شلیک کنند. خوب، هنوز بازنشستگی پیری‌ام را دارم: ۹۴۳ دلار در ماه. آن‌ها از وقتی ۷۰ ساله شده‌ام، این را به من می‌دهند. همه‌ی پیرپاتال‌ها را خیال کنید، بدون بازنشستگی‌شان توی خیابان‌ها ول باشند. تخفیفی ندهید. بدهی ملی می‌تواند مثل یک اختاپوس گنده ما را زیر خودش بکشد. آدم‌ها توی قبرها خواهند خوابید. در همان زمان، آدم‌های

پول دار بالای کپه‌یی از فساد زندگی می‌کنند. مجذوب کننده نیست؟ بعضی آدم‌ها آن قدر پول نکبت زیاد دارند، که حتا واقعا نمی‌دانند دقیق چقدر دارند. و من دارم از میلیون‌ها میلیون حرف می‌زنم. و به هالیوود نگاه کنید، فیلم‌های ۶۰ میلیون دلاری پس می‌دهد، همان قدر ابلهانه که فقیرهای احمق به دیدن‌شان می‌روند. ثروتمندها هنوز آن‌جا هستند، همیشه یک راهی برای دوشیدن نظام پیدا می‌کنند.

یادم است یک وقتی که مسابقه‌ها کیپ تا کیپ پر از آدم بود، شانسه به شانسه، کون به کون، عرق می‌ریختند، جیغ می‌کشیدند، همدیگر را به سمت بارهای پر از آدم هل می‌دادند. زمان خوبی بود. روز گنده‌یی داشتیم، یک خانوم توی بار پیدا می‌کردی و آن شب توی آپارتمان تو، هر دوتای تان مست می‌کردید و می‌خندیدید. فکر می‌کردیم آن روزها (و شب‌ها) هیچ وقت تمام نمی‌شوند. و چرا باید تمام شوند؟ بازی‌های چرت توی پارکینگ‌ها. مشت‌زنی، لاف‌زنی و افتخار. الکتریسیته. جهنم، زندگی خوب بود، زندگی بامزه بود، همه‌ی ماها مرد بودیم، گه هیچ‌کسی هم به تخم‌مان نبود. و رک و راست، حس خوبی داشتیم. مستی و ول شدن روی چمن‌ها. و یک عالمه بار، بارهای پُر. تلویزیونی نبود. حرف می‌زدی و توی دردرس می‌افتادی. اگر توی خیابان‌ها مست دستگیر می‌شدی، فقط یک شب توی سلول حبس می‌ماندی تا مستی‌ات بپرد. شغل‌هایی از دست می‌دادی و شغل‌های جدیدی به دست می‌آوردی. لازم نبود همه‌اش توی یک محل ول بگردی. چه زمانی بود. چه روزهایی بود. چیزهای خل و چل همیشه اتفاق می‌افتاد، به دنبال‌اش هم چیزهای خل و چل بیشتری می‌آمد.

حالا، همه‌اش محو شده. هفت هزار نفر در یک مسابقه‌ی اصلی اسب‌دوانی در یک بعدازظهر آفتابی. هیچ‌کسی توی بار نیست. فقط ساقی بار تنها، با یک حوله بر روی دست. مردم کجا هستند؟ بیشتر از همیشه آدم وجود دارد، اما آن‌ها کجا هستند؟ یک گوشه ایستاده‌اند، توی یک اتاق نشسته‌اند. احتمالا بوش [پدر] دوباره انتخاب می‌شود، چون یک جنگ ساده را برده است. اما هیچ کار چرتی روی اقتصاد انجام نمی‌دهد. هیچ وقت نمی‌دانی بانک‌ات صبح باز خواهد بود یا نه. قصد ندارم آهنگ‌های غمگین بخوانم. اما می‌دانید، توی دهه‌ی ۱۹۳۰ حداقل هر کسی می‌دانست که کجاست. حالا، بازی آینه‌هاست. و هیچ‌کسی درست مطمئن نیست که چی همه چیز را سر پا نگه داشته. یا دارند واقعا برای کی کار می‌کنند. اگر کار بکنند.

کوفت، باید خودم را از این بیرون بکشم. به نظر دیگر هیچ کسی درباره‌ی وضعیت کار و بار شر و ور نمی‌بافد. یا اگر چرتی هم بگویند، جایگاهی دارند که هیچ‌کسی صدای‌شان را نمی‌شنود.

و می‌نشینم یک رمان، چند تا شعر می‌نویسم. نمی‌توانم کمکی بکنم، نمی‌توانم کار دیگری بکنم.

برای ۶۰ سال فقیر بودم. حالا نه فقیر هستم و نه ثروتمند. توی زمین بازی‌ها می‌خواهند همه‌ی چیزها را واگذار کنند، پارکینگ‌ها و اداره و نگهداری. بودجه‌های مسابقه‌ها آب می‌رود. زمین‌های کوچک‌تر. جوک‌های کمتر. خنده‌های واقعا کمتر. کاپیتالیسم از دست کمونیست زنده ماند. حالا دارد خودش را می‌جود. به سمت سال ۲۰۰۰ میلادی می‌رود. آن موقع مرده‌ام و از این‌جا بیرون زده‌ام. توده‌ی کوچک کتاب‌هایم را باقی گذاشته‌ام. هفت هزار مسابقه. هفت هزار. باورم نمی‌شود. سیرا مدارس بین دود و مه گریه می‌کند. وقتی اسب‌ها دیگر ندوند، آسمان فرو می‌پاشد، صاف، پهن، سنگین، هر چیزی را داغان می‌کند. گاس‌ور دور نهم را برد، ۹ دلار برای برنده. من ده دلار رویش بسته بودم.



۱۹۹۱/۱۰/۹

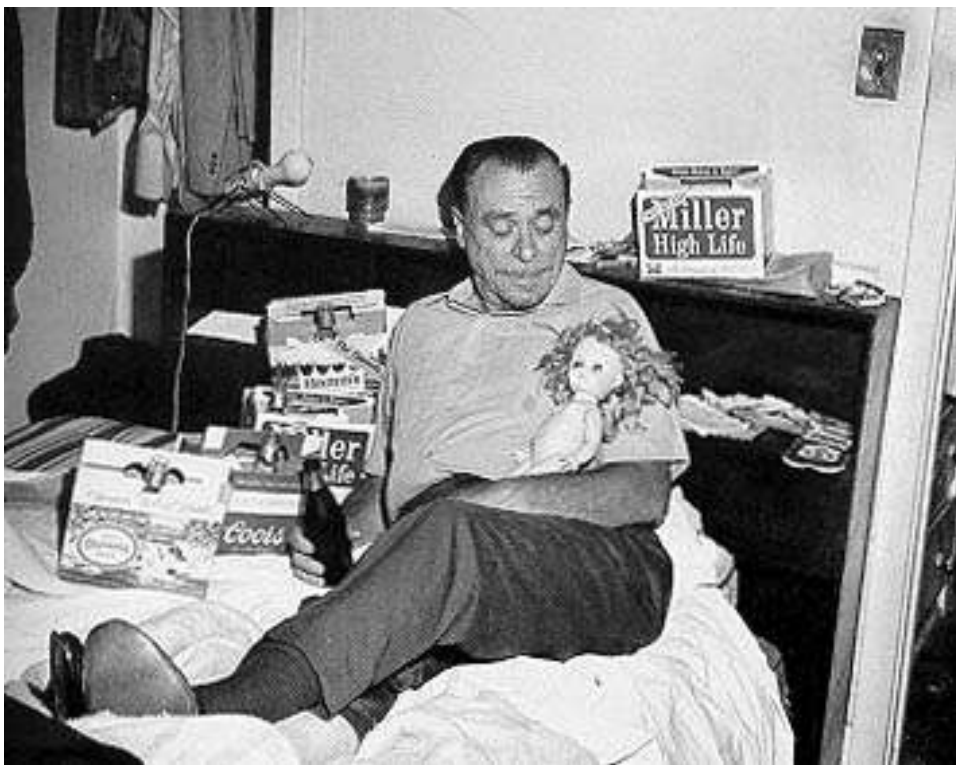
۱۲:۰۷ نیمه‌شب

کلاس کامپیوتر یک اردنگی تمام عیار بود. اینچ به اینچ در موضوع پیش می‌روی و سعی می‌کنی به کلیت آن برسی. مشکل این است که کتاب‌ها یک جور می‌گویند و بعضی آدم‌ها جوری دیگر. کلمات فنی به کندی درک می‌شوند. کامپیوتر فقط انجام می‌دهد، چیزی را نمی‌داند. ممکن است گیج بشوی و این گرفتارت می‌کند. به خودت مربوط است تا با مسئله کنار بیایی. هنوز هم کامپیوتر می‌تواند خل و چل بشود و کارهای عجیب و غریب بکند. می‌تواند ویروسی شود، کم بیاورد، بمبارانات کند و غیره. یک جوری امشب فکر می‌کنم که هر چی کمتر در مورد کامپیوتر گفته شود، بهتر است.

فکر می‌کنم چه اتفاقی سر آن گزارشگر دیوانه‌ی فرانسوی افتاد که خیلی وقت پیش‌ها با من در پاریس مصاحبه کرد. همانی که ویسکی را جوری می‌نوشتید که بیشتر مردم آب‌جو می‌نوشتند. و همان‌طور که بطری‌ها خالی می‌شدند، شفاف‌تر و جذاب‌تر می‌شد. احتمالاً مرده. عادت داشتم ۱۵ ساعت در روز بنوشم، اما بیشتر آب‌جو و شراب بود. من هم باید می‌مردم. من هم خواهم مرد. بد نیست که به این فکر می‌کنم. من زندگی مرموز و خشنی داشتم، بیشترش گند بود، کلا جان‌کندن بود. اما فکر می‌کنم روشی که خودم را از بین گه بیرون کشیدم، تفاوتی در من ایجاد می‌کند. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم حجم مشخصی از خونسردی و کلاس را به نمایش گذاشته‌ام، بدون اهمیت دادن به این که چه رخ داده است. یادم هست چه جوری آدم‌های اف‌بی‌آی همان‌طور که رانندگی می‌کردند، از دست من جان به لب شده بودند. یکی از آن‌ها عصبانی داد زد، «هی، این یارو چقدر خونسرده!» نپرسیده بودم چرا بازداشت شده‌ام یا کجا می‌رویم. فقط برایم مهم نبود. فقط یک بخش دیگر از بی‌حسی زندگی بود. به آن‌ها گفتم، «نتیجه نگیرید، من ترسیدم.» به نظرم این به‌شان حس بهتری داد. برای من، آن‌ها موجوداتی از دنیاهایی دیگر بودند. نمی‌توانستیم ارتباطی با هم داشته باشیم. اما این عجیب بود. هیچ حسی نداشتیم. خوب، این دقیقاً برای من عجیب نبود، منظورم این است که

توی یک حس عادی می‌توانست عجیب باشد. فقط دست‌ها و پاها و سرها را می‌دیدم. توی سرشان یک چیزهایی بود. این مسالهی خودشان بود. من دنبال عدالت و منطق نبودم. هیچ‌وقت نبودم. شاید برای همین هیچ‌وقت از این چیزهای اعتراض اجتماعی ننوشتیم. برای من، کل نظام هیچ‌وقت نمی‌توانست مفهومی داشته باشد، مهم نبود آن‌ها با این نظام چی کار می‌کنند. شما نمی‌توانید یک چیز خوب را از درون چیزی بیرون بکشید که اصلا وجود ندارد. آن آدم‌ها می‌خواستند من ترس‌ام را نشان بدهم، به این عادت داشتند. این منجر کننده بود.

حالا دارم به کلاس‌های کامپیوتر می‌روم. اما این برای بهتر شدن است، تا با کلمه‌ها بازی کنم، با تنها اسباب بازی خودم. امشب این‌جا فقط فکر می‌کنم. موسیقی کلاسیک رادیو خیلی خوب نیست. فکر کنم دستگاه را خاموش کنم و بروم یک کم با زنم و گریه‌ها بنشینم. هیچ‌وقت هل نده، هیچ‌وقت دنیا را مجبور نکن. به جهنم، اصلا مسابقه‌یی این‌جا در کار نیست و مطمئن باش رقابت خیلی کمی هم وجود دارد. خیلی خیلی کم.



۱۹۹۱/۱۰/۱۴

۱۲:۴۷ نیمه شب

البته، آدم‌های عجیبی هم به مسابقه‌های اسبدوانی می‌آیند. یک یارویی آن‌جا هست که تقریباً هر روز می‌آید. به نظر هیچ وقت مسابقه‌یی را نمی‌برد. بعد از هر مسابقه در ناامیدی به سر می‌برد، داد و قال راه می‌اندازد. نعره می‌زند، «یک تیکه گه!» و بعد درباره‌ی اسب‌هایی داد و قال راه می‌اندازد که نباید هیچ‌وقت ببرند، پنج دقیقه‌ی خوب همین شکلی می‌گذرد. اغلب اسب‌ها ۵ به ۲ یا ۳ به ۱ یا ۷ به ۲ شانس بردن دارند. حالا یک چنین اسبی باید کاری بکند یا احتمال‌های برد، اشتباه بالا هستند. اما براین این جنتلمن، این چیزها اصلاً مفهومی ندارند. و خودش اجازه نمی‌دهد یک بار هم ببرد. بعد سراغ این جور چیزها می‌رود، «خدایا مرده شورت را ببرند! تو نمی‌توانی این کار را با من بکنی!» اصلاً نمی‌فهمم چرا ورود او را به مسابقه‌ها ممنوع نمی‌کنند.

یک بار از یارویی درباره‌ی او پرسیدم، «ببین، چه جوری پول این‌ها را در می‌آورد؟»

دیده بودم که با هم حرف می‌زنند.

بهم گفت، «پول قرض می‌گیرد.»

«برای قرض، آدم کم نمی‌آورد؟»

«آدم‌های جدیدی پیدا می‌کند. عبارت محبوب‌اش را شنیدی؟»

«نه.»

«فردا صبح بانک ساعت چند باز می‌شود؟»

فکر می‌کنم فقط می‌خواهد توی بازی‌ها باقی بماند، یک جوری، فقط همین جا باشد. حتا اگر همین جوری هم ببازد، یک جوری برای خودش معنا می‌دهد. جایی برای بودن. مجنون رویارده. اما این جا ملالت‌بار است. جایی خل مست. همه فکر می‌کنند که فقط خودشان راه و چاه را بلدند. راه‌های خنگ اشتباه. من یکی از آن‌ها هستم. ولی این فقط سرگرمی من است. فکر کنم. امیدوارم. اما یک چیزی این جا هست، حتا در چهارچوبی کوتاه مدت، خیلی خیلی کوتاه، یک درخشش، مثل وقتی که اسب من جلو می‌دود و بعد موفق می‌شود، می‌بینم که اتفاق می‌افتد. یک جور نشئیگی، یک جور پرواز لازم دارم. وقتی اسب‌ها شما را به مبارزه می‌طلبند، زندگی تقریبا مفهوم دارد. اما فضاهای بین این لحظه‌ها خیلی معمولی است. مردم همین‌طور ایستاده‌اند. بیشترشان باخته‌اند. مثل غبار خشک به نظر می‌رسند. خشکی را می‌مکنند. حالا، می‌دانید، وقتی خودم را مجبور به ماندن در خانه می‌کنم، حسی ناآرام، مثل یک جور بیماری، یا یک بی‌خاصیتی شدید دارم. این عجیب است. شب‌ها همیشه عادی هستند، شب‌ها تایپ می‌کنم. اما یک جوری باید از شر روزها خلاص شد. من هم یک جورهایی بیمارم. با واقعیت رودررو نمی‌شوم. اما کدام عوضی می‌خواهد با واقعیت رودررو شود؟

من را یاد روزهایی می‌اندازد که توی یک بار در فیلادلفیا از ۵ صبح تا ۲ شب می‌ماندم. به‌نظر تنها جایی می‌رسید که می‌توانستم باشم. اغلب حتا حواس‌ام نبود که به اتاقم بروم و برگردم. به‌نظر همه‌اش پشت پیشخوان بار نشسته بودم. از واقعیت‌ها فرار می‌کردم، از آن‌ها خوشم نمی‌آمد.

شاید برای این رفیق، مسابقه‌های اسب‌دوانی، مثل بار من شده؟

خیلی خوب، تو به من چیز مفیدی گفتی، وکیل بشوم؟ دکتر؟ نماینده‌ی کنگره؟ آن‌ها هم چرت و پرت‌اند. خودشان فکر می‌کنند چرت نیستند، اما این جوری نیست. آن‌ها توی نظام قفل شده‌اند و نمی‌توانند از آن بیرون بیایند. و تقریبا در کاری که انجام می‌دهند، خوب نیستند. اهمیتی ندارد، آن‌ها توی پیله‌های امن خودشان فرو رفته‌اند.

یک روز آن بیرون خیلی بامزه شد. دارم دوباره از مسابقه‌های اسب‌دوانی حرف می‌زنم.

دادقال‌زن خل و چل مثل همیشه آن جا بود. اما یک یاروی دیگری هم بود، می‌توانستی ببینی که یک چیزی توی چشم‌هایش خراب است. نگاهی عصبانی داشت. نزدیک دادقال‌زن ایستاده بود و گوش می‌کرد. بعد داشت به

پیش‌بینی‌های دادقال زن در مورد مسابقه‌ی بعدی گوش می‌کرد. دادقال زن توی این چیزها خوب بود. و مشخصا چشم‌عصبانی داشت روی حرف‌های دادقال زن شرط می‌بست.

روز ادامه داشت. از دست‌شویی مردها بیرون آمدم و بعد همه چیز را دیدم و شنیدم. چشم‌عصبانی داشت سر دادقال زن نعره می‌زد: «**مرده سورت را ببرند! خفه شو! می‌کشم‌ات!**» دادقال زن پشت‌اش را به او کرده بود و همین‌طور که می‌رفت، حین رفتن می‌گفت، «لطفا... لطفا...» در رفتاری خیلی خسته و منزجر. چشم‌عصبانی دنبال‌اش افتاده بود:

«توی مادر قحبه! می‌کشم‌ات!»

مامورین امنیتی آمدند و چشم‌عصبانی را جدا کردند و بردند. مسلما مرگ توی زمین مسابقات قابل چشم‌پوشی نبود.

دادقال زن بیچاره. بقیه‌ی روز ساکت بود. اما حساس باقی مانده بود. البته شرط‌بندی شما را زنده زنده می‌جود. زمانی دوست دختری داشتم که می‌گفت، «تو واقعا وضعت خراب شده، در یک زمان هم یک ناشناس الکی هستی و هم یک شرط‌بند الکی.» اما اصلا به هیچ‌کدام از این‌ها اهمیتی نمی‌داد، مگر این که مزاحم تحرک‌های توی تختی‌مان می‌شد. آن‌جا از این‌ها متنفر بود.

یادم است یکی از رفیق‌هایم که شرط‌بند کاملی بود. یک بار بهم گفت، «برایم مهم نیست می‌برم یا می‌بازم، فقط می‌خواهم قمار کنم.»

من این جور نیستم، بارها و بارها توی صف قحطی‌زده‌ها ایستادم. بی‌پولی هیچ جنبه‌ی رمانتیکی توی خودش ندارد، آن هم وقتی شما جوان هستید.

به هر حال، روز بعد دادقال زن دوباره همان جا بود. مثل همیشه: داشت سر نتیجه‌ی هر بازی خودش را می‌کشت. یک جور نابغه بود، چون هیچ‌وقت برنده را انتخاب نمی‌کرد. به این فکر کنید. کار واقعا سختی نیست. منظورم این است، حتا اگر هیچی هم ندانید، می‌توانید همین جور فقط یک شماره‌ی ثابت را انتخاب کنید، هر شماره‌ی، مثل عدد ۳ یا ۲، ۳ روز روی شماره‌ی ۳ شرط ببندید و آخرسر یک جور می‌برید. اما این یارو نه. یک معجزه بود. همه چیز را درباره‌ی اسب‌ها، زمان‌های کسر، گونه‌های مسابقه، سرعت، کلاس و غیره را می‌دانست. اما همیشه یک جور بازنده‌ها را انتخاب می‌کرد. بهش فکر کنید. بعد فراموش‌اش کنید، مگر نه دیوانه‌تان می‌کند.

امروز ۲۷۵ دلار بردم. دیر سراغ اسبها آمدم، وقتی ۳۵ سالم بود. ۳۶ سال سر آنها گذاشتم و فکر کنم هنوز ۵۰۰۰ دلار بهم بدهکار باشند. اگر خداها ۸ یا ۹ سال دیگر بهم زندگی بدهند، به این هم می‌رسم.

خوب، این هدف ارزش شلیک را دارد، فکر نمی‌کنید؟

ها؟



۱۹۹۱/۱۰/۱۵

۱۲:۵۵ نیمه شب

تا ته سوختم. این هفته چند شب نوشیدم. باید اعتراف کنم که به سرعت گذشته، مستی از سرم نمی‌پرد. اما مساله‌ی آزاردهنده این است که دیگر خیلی وقت‌ها، با نوشتنی وحشی و گیج هم نمی‌توانی خودت را از خستگی بیرون بکشی. آن قدرها هم بد نیست، مگر وقتی که معتادش شوی. اولین کاری که نوشتن باید بکند، حفظ کون خودت است. اگر این کار را کرد، بعد خود کار خوشمزه و سرگرم‌کننده خواهد شد.

نویسنده‌یی می‌شناسم که به آدم‌ها زنگ می‌زند و به آن‌ها می‌گوید که شبی ۵ ساعت دارد می‌نویسد. من فکر می‌کنم باید نسبت به این حرف اظهار شگفتی کنیم. البته، باید این را بهتان بگویم؟ مساله این است که چی دارد تایپ می‌کند. فکر نمی‌کنی تلفن‌هایش را هم جزو این ۵ ساعت قرار می‌دهد؟

من هم می‌توانم بین یک تا چهار ساعت بنویسم، اما یک جورهایی در ساعت چهارم تقریباً همه چیز محو می‌شود. یک یارویی را زمانی می‌شناختم که بهم می‌گفت، «کل شب را داشتیم می‌کردیم.» این همان یارویی نیست که ۵ ساعت در شب تایپ می‌کرد. اما با هم ملاقات داشتند. شاید باید جای‌شان را عوض کنند، عوض بدل. آن یارویی که ۵ ساعت در شب می‌نویسد، بیاید کل شب را بکند و آن یارویی که همه‌ی شب را می‌کند، بیاید ۵ ساعت در شب بنویسد. یا شاید هم وقتی یکی دیگر دارد تایپ می‌کند، آن‌ها بتوانند همدیگر را بکنند. لطفاً، من را قاطی این مسائل نکنید. بگذارید یک زن بیاورند. اگر زنی باشد...

هووووم... می‌دانید، امشب یک جور حس خنگی دارم. همه‌اش دارم به ماکسیم گورکی فکر می‌کنم. چرا؟ نمی‌دانم. انگار یک جورهایی گورکی هیچ‌وقت وجود نداشته است. وجود بعضی نویسنده‌ها را می‌شود باور کرد. مثلاً تورگینوف یا دی. اچ. لارنس. وجود همینگوی را نصفه نیمه می‌توانم قبول کنم. واقعا همین جا بود، اما نبود. ولی گورکی؟ چیزهای واقعا قدرتمندی نوشته است. اما قبل از انقلاب.

بعد از انقلاب نوشته‌هایش محو شدند. چیز زیادی برای سحرگی نداشت. مثل معترض‌های ضد-جنگ می‌مانست، برای رونق کارشان یک جنگ لازم دارند. و وقتی جنگی وجود ندارد، نمی‌دانند باید چی کار کنند. مثل زمان جنگ خلیج [فارس] ۱ که گروهی از نویسندگان و شاعرها بودند، یک اعتراض گنده‌ی ضد-جنگ ترتیب دادند، شعرها و سخنرانی‌هایشان را آماده کردند. ناگهان جنگ تمام شد. و اعتراض برای یک هفته بعد از آن هم برنامه‌ریزی شده بود. اما آن‌ها برنامه‌شان را کنسل نکردند. یک جورهایی برنامه را اجرا کردند. چون می‌خواستند روی صحنه باشند. به این نیاز داشتند. برای‌شان مثل رقص باران برای یک سرخ‌پوست بود. من خودم هم ضد-جنگ هستم. از خیلی وقت پیش‌ها ضد-جنگ هستم، از وقتی که حتا یک کار محبوب، نجیب و روشنفکرانه هم نبود، من ضد-جنگ بودم. اما به تهییج‌ها و انگیزه‌های بسیاری از معترض‌های حرفه‌ی ضد-جنگ مشکوک هستم. از ماجرای گورکی به ضد-جنگ‌ها رسیدن، یعنی چی؟ بگذارید ذهن بدود، برای کی مهم است؟

یک روز خوب دیگر در مسابقه. نگران نباشید، کل پول‌ها را نبردم. معمولاً ۱۰ یا ۲۰ دلار شرط می‌بندم یا وقتی به نظرم خیلی خوشگل بیاید، ۴۰ دلار شرط می‌بندم.

مسابقه‌های اسب‌دوانی بیشتر از این‌ها ملت را گیج می‌کند. دو تا یارو توی تلویزیون در زمین مسابقه هستند و آن‌ها درباره‌ی این حرف می‌زنند که کدام اسب خواهد برد. توی هر دور، باخت شبکه‌شان را هم نشان می‌دهند. مثل همه‌ی امتیاز دهنده‌های عمومی، برگه‌های حدس و خدمات شرط‌بندی ارائه می‌دهند. حتا کامپیوترها هم نمی‌توانند شانس‌ها را مشخص کنند، اصلاً هم مهم نیست چقدر اطلاعات توی‌شان واریز کرده باشی. هر بار به کسی پول بدهی تا به تو بگوید که باید چی کار کنی، یک بازنده می‌شوی. و این شامل روان‌شناس تو، روان‌کاو تو، دلال تو، معلم کارگاه تو و هر کس دیگر تو هم می‌شود.

هیچ چیزی بیشتر از این به شما درس نمی‌دهد که بعد از شکست دوباره خودت را جمع و جور کنی و به کارت ادامه بدهی. حال، هنوز بیشتر مردم از ترس یخ بسته‌اند. آن‌قدر از شکست می‌ترسند که شکست می‌خورند. خیلی تحت‌تاثیر شرایط هستند، عادت کرده‌اند به آن‌ها گفته شود چی کار کنند. از خانواده شروع می‌شود، به مدرسه می‌رسد و به جهان تجارت وارد می‌شوند.

همین را ببینید، من چند روز خوب در مسابقه داشتم و ناگهان همه چیز را می‌دانم.

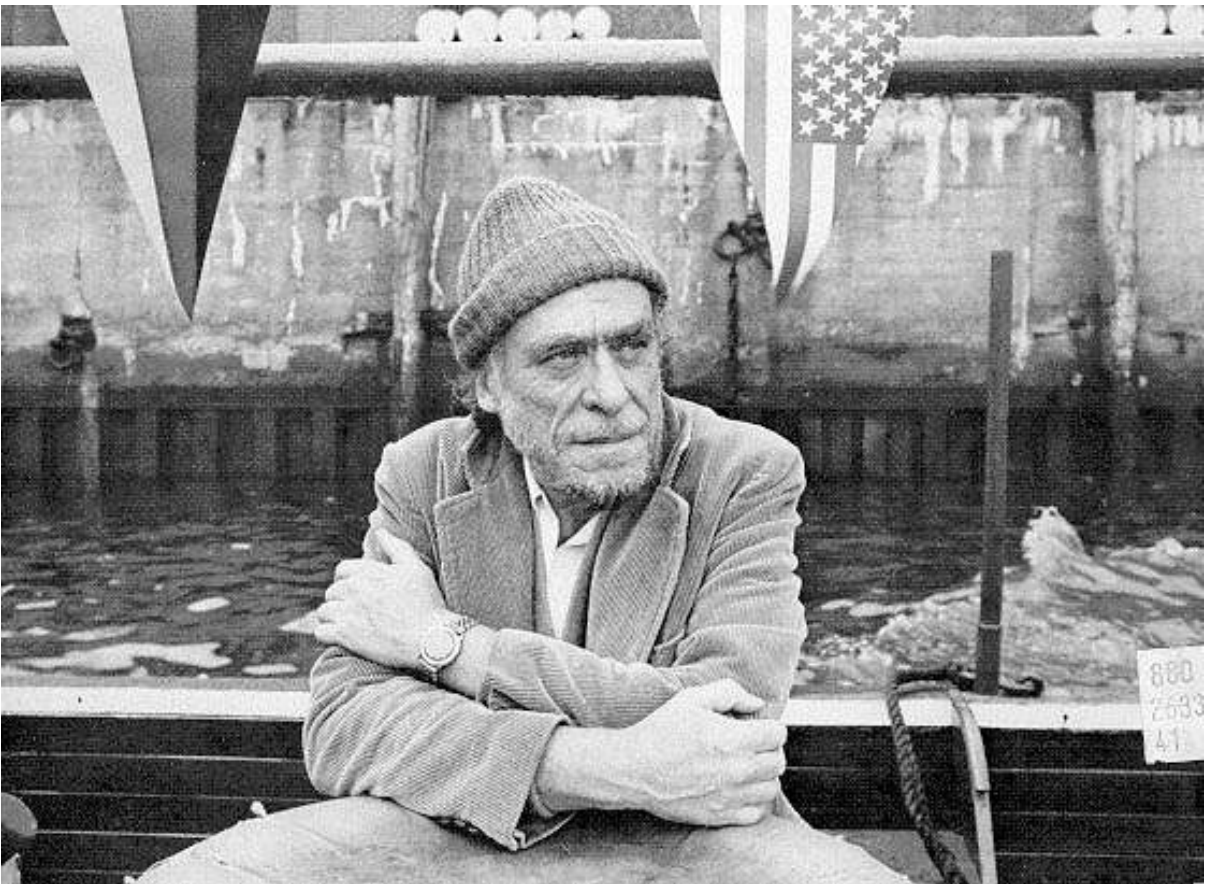
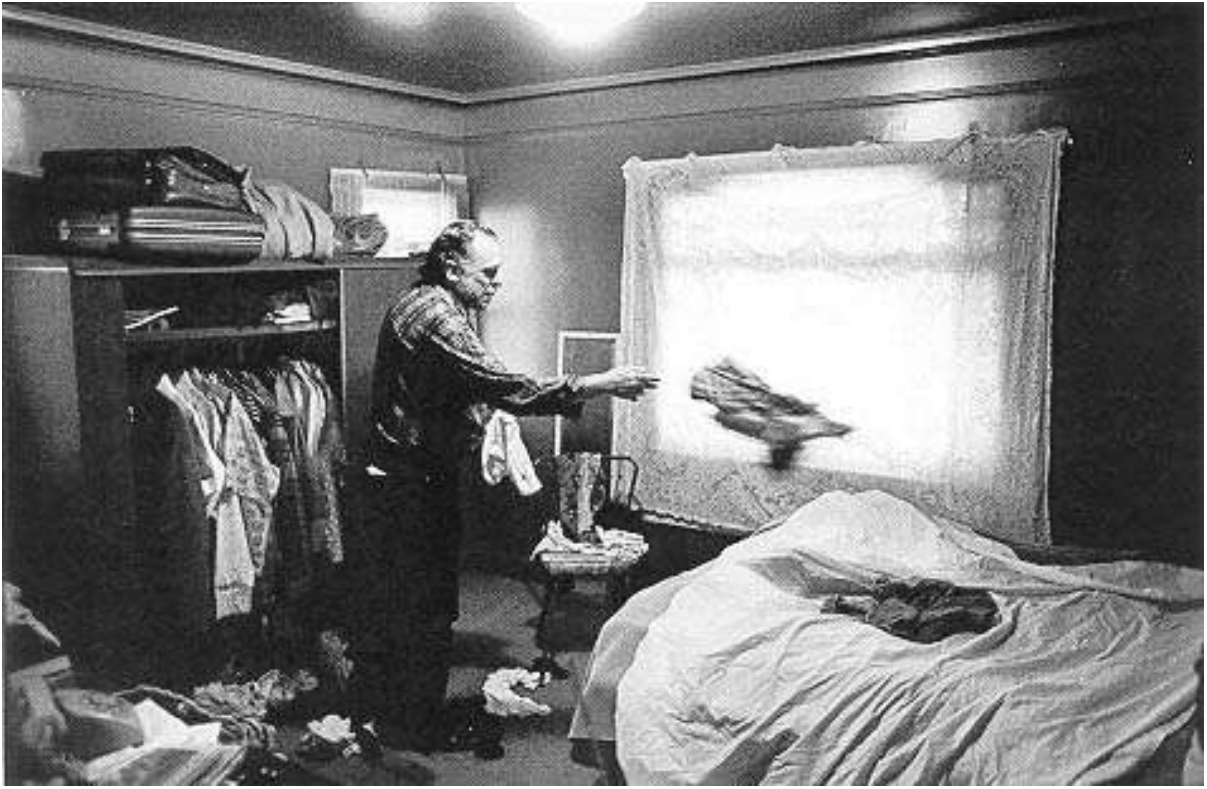
این جا دری رو به شب باز است و این جا یخ بسته نشستهام، اما بلند نمی شوم تا در را ببندم، چون کلمه ها از دستم فرار می کنند و آن قدر از این کلمه ها خوشم می آید که کارم را متوقف نکنم. اما، مرده شورش را ببرند، این کار را می کنم. بلند می شوم و در را می بندم و می روم بشاشم.

بین، این کار را کردم، هر سه تای این کارها را. حتا یک بافتنی گرم هم پوشیدم. نویسنده ی پیر بافتنی پوشیده، نشسته، به صفحه ی کامپیوتر خیره است و درباره ی زندگی می نویسد. چقدر می توانیم مقدس باشیم؟ و خدایا، می دانید توی کل زندگی یک بنده چقدر می شاشد؟ چقدر می خورد، چقدر گه پس می دهد؟ تُن ها. وحشتناک است. بهتر است بمیریم و از این جا برویم، با چیزهایی که پس می دهیم داریم همه چیز را مسموم می کنیم. مرده شور دخترهای رقاص را ببرد، آن ها هم همین کار را می کنند.

فردا اسبی در کار نیست. سه شنبه ها تعطیل هستند.

فکر کنم بهتر است به طبقه ی پایین بروم و با زخم بنشینم، به یک برنامه ی خنگ تلویزیونی نگاه کنم. یا توی مسابقه ها هستم یا پای این کامپیوتر. شاید هم سرم از این خوشحال شود. امیدوارم بشود. خوب، حالا دیگر می روم. مرد خوبی هستم، می دانید؟ از پله ها پایین می روم. باید زندگی غریبی داشته باشم. برای من که غریب است.

شب خوش.



۱۹۹۱/۱۰/۲۰

۱۲:۱۸ نیمه شب

یکی از آن شبهاست که هیچ چیزی نیست. فکر کنید همیشه همین شکلی باشد. بی برنامه. بی هیچی. بی روشنی. بی رقص. بدون حتا حس انزجار.

این جوری، آدم حتا حس خوبی برای خودکشی هم ندارد. این فکر هم بدرد نخور می شود.

بلند شو. خودت را بخاران. آب بخور.

حس سگی دو رگه در ماه جولایی را دارم. اما الان ماه اکتبر است.

هنوز سال خوبی است. کپه های کاغذ توی قفسه یی پشت سر من نشسته اند. همه شان را از ۱۸ ژانویه نوشته ام. مثل دیوانه یی شده ام که از بند رها شده. هیچ آدم عاقلی این همه صفحه پر نمی کند. این یک بیماری است.

امسال هم خوب بود، چون از دست ملاقات کننده هایم دور بودم، بیشتر از همیشه. اگرچه یک بار سرم را گول مالیدند. مردی از لندن برایم نوشت، گفت در سووه تو درس می دهد و وقتی برای دانشجویهایش کارهای بوکوفسکی را خوانده، خیلی از آن ها علاقه یی واقعی نشان داده اند. بچه های سیاه آفریقایی، این را دوست داشتیم. انگار در دوردست اتفاق می افتد. بعدها این مرد نوشت که برای گاردین کار می کند و این که دوست دارد بیاید و با من مصاحبه کند. از طریق نامه شماره تلفن ام را خواست، و من هم شماره را فرستادم. بهم زنگ زد، صدایش مشکلی نداشت. قراری گذاشتیم و ساعتی مشخص شد و او راه افتاد. آن شب و آن ساعت رسید و او آمده بود. من و لیندا و او نشستیم به مشروب خوردن و او هم شروع کرد. مصاحبه به نظر مشکلی نداشت، فقط یک کم بی مایه، یک کم عجیب بود. سوال می پرسید، جوابی می دادم و او شروع می کرد درباره یی یکی از تجربه هایش حرف زدن، کم و بیش مرتبط به سوال و جوابی که داده بودم. همین جوری شراب می ریختیم و مصاحبه تمام شد. همین جوری نوشیدیم و درباره یی آفریقا و غیره حرف زد. لهجه اش

داشت عوض می‌شد، دگرگون می‌شد، به‌نظرم، وحشی‌تر می‌شد. به‌نظر بیشتر و بیشتر احمق می‌رسید. درست جلوی چشم ما داشت مسخ می‌شد. حرف را به سکس کشاند و روی همین موضوع ماند. دخترهای سیاه دوست داشت. گفتم ما دخترهای سیاه زیادی نمی‌شناسیم، اما این که لیندا یک دوست مکزیکی دارد. می‌خواست دختر مکزیکی را ببیند. واقعا این را می‌خواست. گفتیم خوب، ما نمی‌دانیم. همین جوری ادامه داد و ادامه داد. داشتیم مشروب خوبی می‌نوشتیم، اما ذهن‌اش به‌نظر با ویسکی خرفت شده بود. بعد فقط شد، «مکزیکی... مکزیکی... دختر مکزیکی کجاست؟» کامل حل شده بود. فقط یک مست معمولی شلخته‌ی بی‌حس بود. بهش گفتم کار امشب تمام شده، که باید فردا به مسابقات بروم. او را به سمت در هل دادیم. گفت، «مکزیکی، مکزیکی...»

پرسیدم، «یک کپی از مصاحبه را برای من می‌فرستید، درست؟»

گفت، «البته، البته، مکزیکی...»

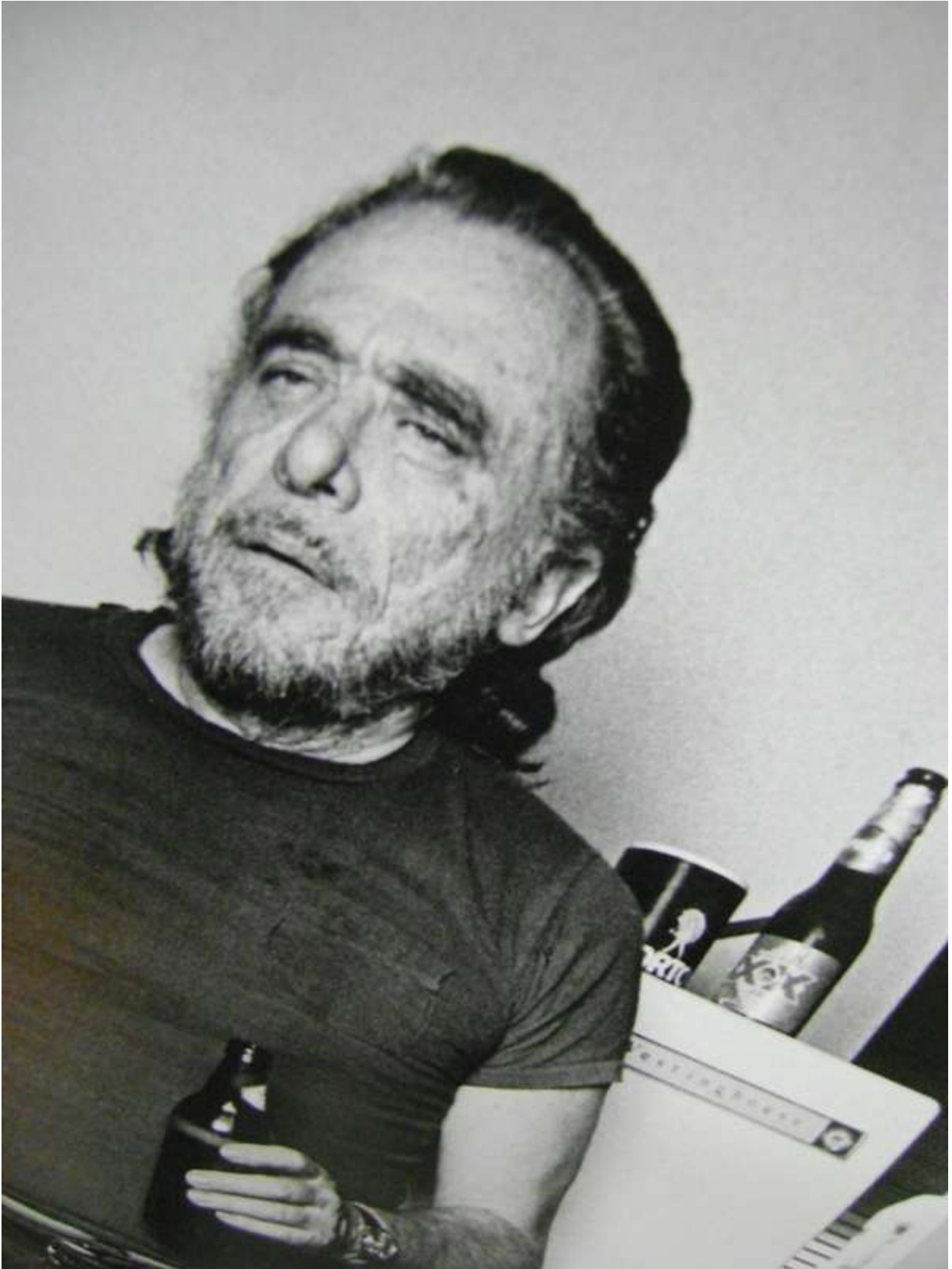
در را بستیم و او رفت.

و بعد نوشتیم تا او را از مغزمان بیرون کنیم.

این ماه‌ها قبل بود. هیچ مقاله‌یی نرسید. هیچ ارتباطی با گاردین نداشت. اصلا نمی‌دانم واقعا از لندن زنگ زده بود یا نه. احتمالا از لانگ‌بیچ زنگ زده بود. آدم‌ها از حیل‌های مصاحبه برای ورود استفاده می‌کنند. و چون معمولا پرداختی برای مصاحبه نیست، هر کسی با یک ضبط‌صورت و یک فهرست سوال، به در می‌زند. یک یارویی با لهجه‌ی آلمانی یک شب با ضبط‌اش آمد. می‌گفت مال یک نشریه‌ی آلمانی است که تیراژی میلیونی دارد. ساعت‌ها ماند. سوال‌هایش احمقانه بود، اما من کامل جواب دادم، سعی کردم مصاحبه را زنده و خوب تمام کنم. انگار ۳ ساعت می‌توانست صدا ضبط کند. همین جور نوشتیم و نوشتیم و نوشتیم. زود سرش به جلو خم شد. خیلی زود داشت زیر میز می‌نوشتید و آماده بود باز هم جلوتر برود. واقعا تخم داشت. سرش روی سینه‌اش افتاده بود. حباب‌های کوچکی گوشه‌های دهان‌اش می‌ترکید. تکان‌اش دادم، «هی! هی! بلند شو!» به این دنیا برگشت و به من نگاه کرد. گفت، «باید چیزی را به شما بگویم، من روزنامه‌نگار نیستم، فقط می‌خواستم ببایم و شما را ببینم.»

بعضی وقت‌ها آلت دست عکاس‌ها هم شده‌ام. می‌گفتند ارتباط‌هایی دارند، نمونه‌های کارشان را می‌فرستادند. با صفحه‌ها و منظره‌ها و فلاش‌ها و دستیارهای‌شان می‌آمدند. از آن‌ها هم دوباره چیزی نمی‌شنوی. منظورم این است که هیچ‌وقت عکس‌های‌شان را برایم نفرستادند. هیچ‌کدام. دروغ‌های گنده هم می‌گفتند. یکی‌شان می‌گفت، «کل مجموعه را برای‌تان می‌فرستم، این یکی را می‌خواهم فول سائز کار کنم.» پرسیدم، «یعنی چی؟» «یعنی عکس ۷ در ۴ فوتی برایت می‌فرستم.» این ماجرای چند سال پیش بود.

همیشه می‌گویم، شغل نویسنده نوشتن است. اگر با این بدلی‌ها و مادرقحبه‌ها وقتم بسوزد، اشتباه خودم است. کارم با همه‌شان تمام شد. بگذار امروز دور و بر الیزابت تیلور ول بگردند.



۱۹۹۱/۱۰/۲۲

۴:۴۶ بعد از ظهر

زندگی خطرناک. باید ۸ صبح بلند شوم. به گربه‌ها غذا بدهم، چون آدم‌های امنیتی شرکت وس‌تک ساعت ۸:۳۰ می‌آیند. تا کار نصب سیستم امنیتی هشدار پر رنگ و آب‌تری را انجام دهند. (من همان آدمی هستم که عادت داشت بالای سطل آشغال‌ها بخوابد؟)

آدم‌های وس‌تک دقیقاً راس ۸:۳۰ صبح آمدند. یک نشانه‌ی خوب. آن‌ها را دور خانه چرخاندم و به پنجره‌ها، درها و غیره اشاره کردند. خوب، خوب. ما آن‌ها را سیم‌کشی می‌کنیم، ما هشدارهای شیشه شکستن، نورهای کوتاه، نورهای طولی، آب‌پاش‌های ضد-آتش و غیره نصب می‌کنیم. لیندا پایین آمد و چند تا سوال پرسید. توی این کارها از من بهتر است.

من یک مشکل داشتم: «چقدر طول می‌کشد؟»

گفت، «سه روز.»

گفتم، «خدای بزرگ.» (در دو روز از این سه روز، مسابقات بسته بود.)

خوب ما هم همین‌جوری رفتیم و او را همان‌جا گذاشتیم، بهش گفتیم زود بر می‌گردیم. یک فیش هدیه‌ی ۱۰۰ دلاری برای فروشگاه‌های آی.مگنیز را یکی به عنوان هدیه‌ی سال‌گرد عروسی‌مان به ما داده بود. من هم یک چک حق‌تالیف ذخیره داشتم. خوب، به بانک رفتیم. چک را امضا کردم.

دختر گفت، «واقعا امضای‌تان را دوست دارم.»

دختر دیگری سمت من آمد و به امضا نگاه کرد.

لیندا گفت، «امضاهايش را مرتب عوض می کند.»

گفتم، «باید همه اش کتاب هایم را امضا کنم.»

لیندا گفت، «نویسنده است.»

یکی از دخترها پرسید، «واقعا؟ چی می نویسد؟»

به لیندا گفتم، «بهش بگو.»

گفت، «شعر، داستان کوتاه و رمان می نویسد.»

گفتم، «و یک فیلم نامه، پرنده ی بار.»

یکی از دخترها لبخند زد، «اوه، من آن را دیدم.»

«دوست اش هم داشتی؟»

لبخند زد، «آره.»

گفتم، «ممنون.»

بعد چرخیدیم و بیرون رفتیم.

لیندا گفت، «وقتی تو آمدیم، شنیدم یکی از دخترها گفت، من این را می شناسم.»

می بینید؟ ما مشهور هستیم. سوار ماشین شدیم و به مرکز خرید رانیدیم تا نزدیک آی.مگنیز غذا بخوریم. یک میز

گرفتیم. ساندویچ کباب ترکی، پای سیب و کاپوچینو خوردیم. از آن جا می توانستیم بخش زیبایی از بازار را ببینیم. محل

تقریبا خالی بود. وضع تجارت خراب است. خوب، ما باید یک کوپن صد دلاری را می سوزانیدیم. ما به اقتصاد کمک

می کردیم.

من تنها مرد آن جا بودم. فقط زن‌ها سر میز بودند، تنها، یا دوتایی. مردها جاهای دیگری بودند. برایم مهم نبود. کنار زن‌ها احساس امنیت می‌کنم. استراحت می‌کردم. زخم‌هایم خوب می‌شد. می‌توانستم کمی در سایه بایستم. کوفت، اگر می‌توانستم برای همیشه تخته‌سنگ‌ها را کنار بزنم. شاید بعد از این استراحت بتوانم دوباره از لبه‌ی پرتگاه شیرجه بزنم. شاید.

غذای مان را تمام کردیم و به آی.مگنیز رفتیم. من پیراهن لازم داشتم. به پیراهن‌ها نگاه کردم. یک کوفت خوب پیدا نکردیم. جوری به نظر می‌رسیدند که انگار ابله‌ها آن‌ها را طراحی کرده‌اند. رد شدم. لیندا یک کیف لازم داشت. یکی پیدا کرد. ۵۰ درصد تخفیف داشت. رد شد، ۳۹۵ دلار. فقط قیافه‌اش ۳۹۵ دلاری نبود. بیشتر شبیه ۴۹۰ دلار بود. رد شد. عقب سالن دو تا صندلی با کله‌ی فیل بود. قشنگ. اما هزاران دلار قیمت‌شان بود. یک پرنده‌ی شیشه‌یی داشتند، ۷۵ درصد تخفیف. اما لیندا گفت جایی برایش نداریم. درست مثل ماهی‌هایی با خط‌هایی آبی. داشتم خسته می‌شدم. نگاه کردن به اشیاء خسته‌ام می‌کرد. فروشگاه‌های زنجیره‌یی حال‌ام را خراب می‌کردند و رویم آوار می‌شوند. هیچی درون‌شان نیست. تُن‌ها و تُن‌ها چرت. اگر مجانی هم بودند، آن‌جا نمی‌رفتم. واقعا یک چیز دوست داشتی برای فروش ندارند؟

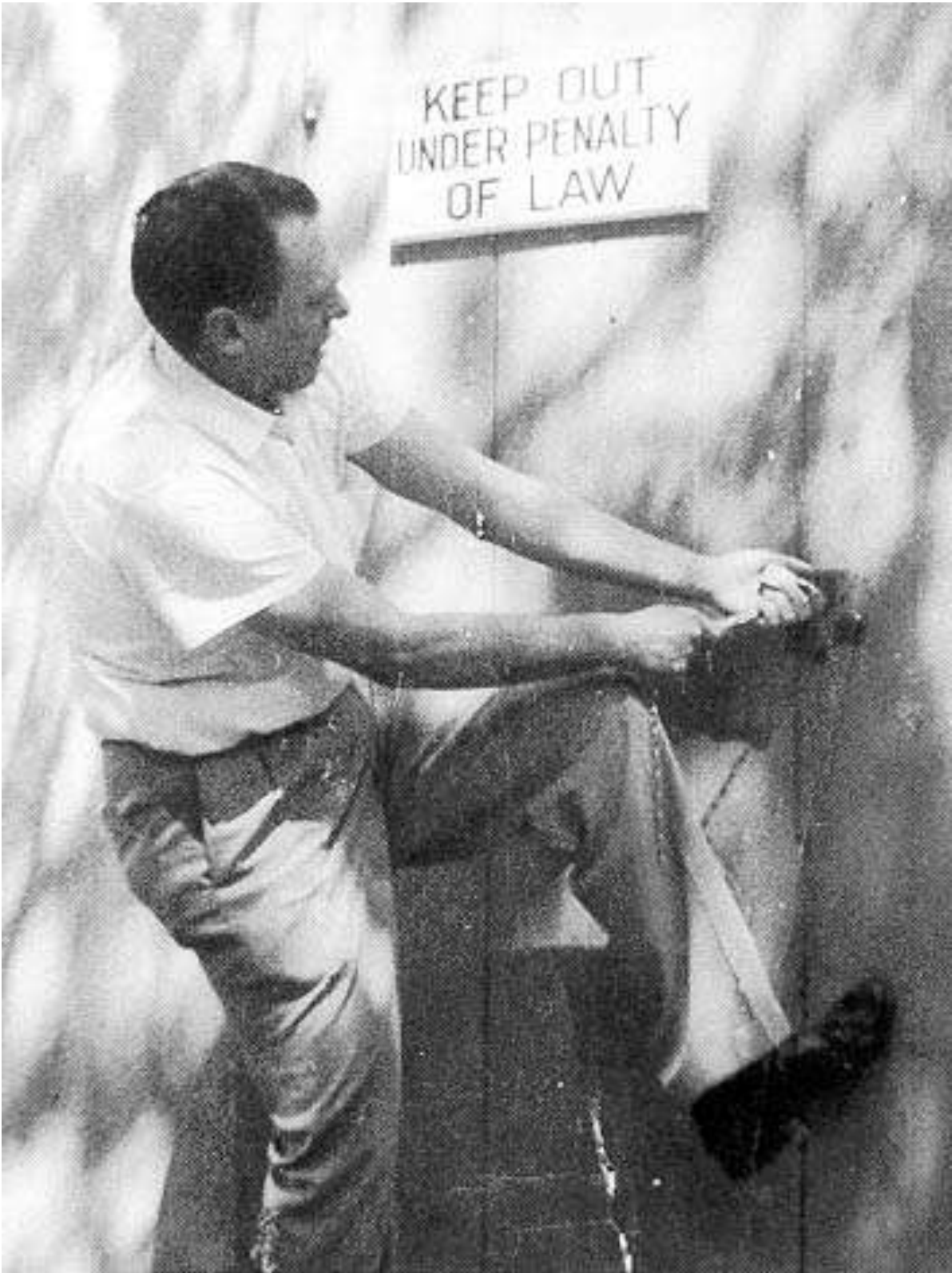
فکر کردیم شاید یک روز دیگر بیائیم. به کتاب‌فروشی رفتیم. کتابی درباره‌ی کامپیوتر لازم داشتم. باید بیشتر می‌فهمیدم. کتابی پیدا کردم. سراغ گیشه رفتیم. آن را مهر زد. با کارت پرداختیم. گفت، «ممنون، می‌شود لطف کنید این را هم امضا کنید؟» آخرین کتاب‌ام را بهم داد. می‌بینید، مشهور هستیم. توی یک روز دو بار من را شناخته‌اند. دو بار کافی است. سه بار یا بیشتر، و توی دردسر افتاده‌یی. خداها همه چیز را برایم درست کردند. اسم‌اش را پرسیدم. روی کتاب نوشتیم، سریع چیزی اضافه کردم. اسم خودم و امضا.

سر راه‌مان در مغازه‌ی کامپیوتر هم توقف داشتیم. برای پرینتر لیزری‌ام کاغذ لازم داشتم. آن‌ها کاغذ نداشتند. مشتکم را به گیشه نشان دادم. من را یاد روزهای قدیمی می‌انداخت. جایی را پیشنهاد کرد. سر راه‌مان آن‌جا را پیدا کردیم. هر چی لازم بود را همان جا پیدا کردیم، حتا ارزان‌تر. آن قدر کاغذ خریدم که دو سال دوام می‌آورد و همین‌طور پاکت نامه، مداد و گیره‌ی کاغذ خریدم. حالا فقط باید بنویسم.

همین‌طور رانیدیم. مرد امنیتی رفته بود. کارگر کف‌پوش نصب‌کن آمده بود و رفته بود. یک یادداشت هم گذاشته بود، «ساعت ۴ بر می‌گردم.» می‌دانستم که ساعت ۴ بعدازظهر بر نمی‌گشت. خل و چل بود. بچگی سرگردانی را گذرانده بود. اما کارش با کف‌پوش‌ها خوب بود.

خریدهایم را طبقه‌ی بالا گذاشتیم. آماده بودم. مشهور بودم. نویسنده بودم.

نشستم و کامپیوتر را روشن کردم. بخش **بازی‌های احمقانه** را باز کردم. بعد بازی تائو را باز کردم. دارم توی این بازی هی بهتر و بهتر می‌شوم. از شرط‌بندی روی اسب‌ها ساده‌تر است، اما یک جورهایی به همان خوبی پُر نمی‌کند. خوب، چهارشنبه به بازی‌ها بر می‌گردم. بازی با اسب‌ها پیچ‌هایم را سفت‌تر می‌کند. من بخشی از طرح هستم. این کار می‌کند. و من ۵۰۰۰ صفحه کاغذ سفید دارم تا پر کنم.



۱۹۹۱/۱۰/۳۱

۱۲:۲۷ صبح

روز وحشتناکی توی زمین مسابقه بود. پول چندانی از دست ندادم، حتا یک خورده‌یی هم بردم، اما حس آن بیرون وحشتناک بود. هیچ چیزی هیجان آور نبود. انگار وقتات را دور می‌ریختی، در حالی که می‌دانی که وقت چندانی هم برایت نمانده است. همان صورت‌ها، همان ۱۸ درصد برد. بعضی وقت‌ها این حس را دارم که انگار همه‌مان توی یک فیلم گیر افتاده‌ایم. خطاهای خودمان را حفظ هستیم، کجا باید راه برویم، چه جوری بازی کنیم، فقط هیچ دوربینی نیست. در حالی که نمی‌توانیم از توی فیلم خودمان را بیرون بکشیم. و این فیلم هم بد شده. من هر کدام از گیشه‌های بلیط را خیلی خوب می‌شناسم. بعضی وقت‌ها همان‌طور که شرط‌هایم را می‌بندم، گپ کوتاهی با هم داریم. آرزویم پیدا کردن یک گیشه‌ی غیر متعهد است، یکی که خیلی ساده، بلیط‌هایم را پانچ کند و هیچی نگوید. ولی آخر سر همه‌شان، آدم‌هایی اجتماعی هستند. آن‌ها کسل شده‌اند. و مواظب هم هستند: خیلی از شرط‌بندهای اسب یک جورهایی تعطیل‌اند. اغلب با گیشه‌ها درگیر می‌شوند، زنگ‌های بی‌زبیز بلندی به صدا در می‌آورند و آدم‌های امنیتی وارد می‌شوند. با حرف زدن می‌توانند ما را بسنجند. این جوری حس امن‌تری دارند. از شرط‌بندهای صمیمی، بیشتر خوش‌شان می‌آید. با شرط‌بندهای اسب راحت‌تر هستیم. همیشه‌گی‌های‌شان، می‌دانند من یک جورهایی خل و چل هستم و نمی‌خواهند حرفی با من داشته باشند. هر بار روی یک سیستم جدید کار می‌کنم، گاهی هم وسط کار سیستم‌ام را عوض می‌کنم. همیشه سعی دارم تا عددهای موجود دور و بر را درست سر جای خودشان پیدا کنم، سعی دارم جنون را در یک شماره‌ی ساده جای دهم یا توی گروهی از عددها. می‌خواهم زندگی را، شادی توی زندگی را بفهمم. مقاله‌یی می‌خواندم که در آن عنوان شده بود برای مدت زمانی طولانی، در شطرنج، یک شاه، یک فیل و یک قلعه، با یک شاه و دو تا سرباز برابر در نظر گرفته می‌شدند. یک دستگاه در لوس‌آلاموس با ۶۵۵۳۶ پردازش‌گر را سر این موضوع به کار انداختند. کامپیوتر مشکل را در ۵ ساعت حل کرد، بعد از آن که ۱۰۰ میلیارد حرکت ممکن، از آخرین نقطه‌ی برنده شدن تا اولین حرکت را

به صورت معکوس در نظر گرفت. دریافت که شاه، قلعه و فیل می‌توانند شاه با دو سرباز را در ۲۲۳ حرکت شکست دهند. این کامل مجذوبم کرد. این برنامه حتماً می‌تواند بازی حجیم و کودکانه‌ی شرطبندی بر اسب‌ها را هم شکست دهد.

فکر می‌کنم توی زندگی عادی خودم، خیلی زیاد به عنوان کارگر کار کردم. تا حدودهای ۵۰ سالگی‌ام کار می‌کردم. آن عوضی‌ها عادت‌م داده بودند که هر روز جایی بروم و برای ساعت‌هایی طولانی همان‌جا بمانم و بعد برگردم. از این که فقط دارم ول می‌گردم، دچار عذاب وجدان شدم. خوب، خودم را توی زمین مسابقه پیدا کردم، کسل و در همان زمان، خل و چل. شب‌ها را برای کامپیوتر یا برای نوشیدن یا برای هر دو رزرو کرده‌ام. بعضی خواننده‌هایم فکر می‌کنند که من عاشق اسب‌ها هستم، که این عمل هیجان‌زده‌ام می‌کند، که من یک جور قمار باز الکلی خوش هستم، یک پسر واقعی همه‌ی زمان‌ها هستم. با پست کردن کتاب‌هایی درباره‌ی اسب‌ها و اسب‌دوانی و داستان‌های زمین بازی و غیره، این را نشانم می‌دهند. کوچک‌ترین اهمیتی به این چیزها نمی‌دهم. تقریباً با اکراه به زمین بازی‌ها می‌روم. خیلی ابله‌تر از آن هستم که جای دیگری را برای رفتن پیدا کنم. در طول روز کجا بروم، کجا بروم؟ باغ‌های معلق؟ سینما؟ کوفت، کمک‌ام کنید، نمی‌توانم همه‌اش با خانوم‌ها بنشینم و بیشتر مردهای هم سن من هم مرده‌اند و اگر هنوز هم زنده مانده‌اند، باید بمیرند، چون با قطعیت همین شکلی به نظر می‌رسند.

سعی‌ام را کردم تا بیرون از بازی‌ها باشم، اما بعد خیلی عصبی و افسرده شدم و آن شب‌ها هیچی نداشتم که پای کامپیوتر بریزم. فکر کنم این که کون‌ام را از این‌جا بیرون کشیدم، مجورم می‌کرد که به بشریت نگاه کنم و وقتی به بشریت نگاه می‌کنی، باید عکس‌العمل نشان بدهی. همه‌اش روی هم، یک نمایش وحشتناک ممتد است. ها، آن‌جا وجودم کسل می‌شود، آن‌جا وجودم از وحشت تهی می‌شود. اما همچنین، تا زمانی که اینجا هستم، یک جور دانش‌آموز می‌مانم. دانش‌آموز جهنم.

کی می‌داند؟ لابد همین روزها بستری‌ام می‌کنند. همان‌جا دراز می‌افتم و روی برگه‌های کاغذ نقاشی می‌کشم و روی دیوار می‌چسبانم. مسابقه‌ها را قلم‌موی بزرگ نقاشی می‌کنم و احتمالاً حتی یک جورهایی از این‌ها خوش‌ام هم می‌آید. اما همین حالا، این صورت‌های شرطبند‌های اسب است، صورت‌های مقوایی نازک، وحشتناک، شیطانی، تهی، حریص، صورت‌هایی در حال مرگ. هر روز بعد از روزی دیگر. بلیط‌های‌شان را پاره می‌کنند، کاغذهای مختلف خودشان را می‌خوانند، روی اعلانات تغییرها را نگاه می‌کنند، همان‌طور که کمتر و کمتر دیده می‌شوند، همان‌طور که با آن‌ها

همان‌جا ایستاده‌ام. ما بیمار هستیم. بیمار شایعه‌ی امید. لباس‌های فقیرانه‌مان، ماشین‌های کهنه‌مان. به سمت سراب حرکت می‌کنیم، زندگی‌های‌مان مثل بقیه هرز می‌رود.



۱۹۹۱/۱۱/۱۳

۱۲:۴۸ نیمه شب

امروز به جای مسابقه در خانه ماندم. گلو درد داشتم و بالای سرم، یک کم سمت راستِ بالای سرم، تیر می کشید. وقتی ۷۱ سال تان می شود، نمی توانید بگویید کی کله تان مقابل شیشه ی جلوی ماشین خواهد ترکید. هنوز هم هر از چند گاهی حساسی مست می کنم و خیلی زیاد سیگار می کشم. بدن ام به خاطر این کارهایم حساسی بهم می شاشد، اما ذهن را هم باید سیر کرد. و روح را. نوشیدن ذهن و روحم را سیراب می کند. به هر حال، از مسابقه ها بیرون ماندم، تا ۱۲:۲۰ ظهر هم خوابیدم.

روزی آسان. مثل یک کله گنده توی آب معدنیِ جکوزی رفتم. بیرون آفتاب بود و آب می جوشید و می چرخید، گرم. روحم تازه شد. چرا که نه؟ روی لبه باش. حس بهتری داشته باش. کل دنیا یک کیسه گونی جر خورده بود، پر از گه. نمی توانستم نجات اش بدهم. اما نامه های زیادی از آدم هایی داشتم که ادعا می کردند نوشته های من، کون شان را حفظ کرده. اما من برای چنین چیزی نمی نویسم، برای حفظ کون خودم می نویسم. همیشه بیرون بودم، هیچ وقت درست جا نمی افتادم. این را توی حیا طهای مدرسه یاد گرفتم. و چیز دیگری که فهمیدم، این بود که خیلی کند یاد می گیرم. آدم های دیگر همه چیز را می دانستند؛ من یک چیز گاییده را هم نمی دانستم. همه چیز برایم در نوری سفید و خیره کننده، ول بود. یک احمق بودم. و حال، وقتی هم که احمق هستم، می دانم که یک احمق تمام عیار نیستم. یک گوشه هایی از من بود که مواظب شان بودم، یک چیزی آن جا بود. اهمیتی ندارد. این جا توی آب گرم معدنی بودم و زندگی بسته بود. اهمیتی نمی دادم، سیرک را دیده بودم. هنوز، همیشه چیزهای بیشتری برای نوشتن وجود دارد، تا وقتی من را وسط تاریکی پرت کنند. یا توی هر چیزی که هست. خوبی کلمه همین است، فقط پیش می رود، دنبال چیزها می گردد، جمله ها را شکل می دهد، تخم دارد. پر از کلمه بودم و هنوز خیلی خوب بیرون می ریختند. خوش شانس

بودم. توی آب گرم. گلوی خراب. درد توی سر، خوش‌شانس بودم. نویسنده‌ی پیر توی آب گرم، در حال تعمق. دل چسب. دل چسب. اما جهنم همیشه همین جا هست، منتظر سر بالا آوردن.

گره‌ی زرد پیرم بالا آمد و بهم توی آب نگاه کرد. به همدیگر نگاه کردیم. همه چیز را می‌دانستیم و هیچی نمی‌دانستیم. بعد او قدم‌زنان دور شد.

روز ادامه داشت. من و لیندا یک جایی با هم ناهار خوردیم. یادم نیست کجا بود. غذایش خوب نبود، لبریز از آدم‌های ول یکشنبه‌ها بود. آن‌ها زنده بودند، اما زنده نبودند. دور میزها و سایه‌بان‌های‌شان نشسته بودند، می‌خوردند و حرف می‌زدند. صبر کن، خدایا، چیزی یادم انداخت. یک روز دیگر قبل از رفتن به مسابقه، ناهار می‌خوردیم. کنار پیشخوان نشسته بودم، رستوران کامل خالی بود. سفارش دادم و داشتم می‌خوردم. مردی آمد تو و درست کنار من نشست. ۲۰ یا ۲۵ صندلی خالی دیگر هم بود. درست صندلی کنار من را انتخاب کرد. چندان علاقه‌ی به آدم‌ها ندارم. هر چی از آن‌ها دورتر باشم، حس بهتری دارم. او سفارش را داد و شروع کرد با گارسون حرف زدن. درباره‌ی فوتبال حرفه‌ی. خودم هم بعضی‌وقت‌ها این بازی‌ها را نگاه می‌کنم، اما در یک کافه درباره‌شان حرف زدن؟ همین جور حرف زدند و حرف زدند، درباره‌ی این و آن پایه‌پا شدند. این و آن. بازیکن محبوب، کی باید برود، غیره. بعد یکی از زیر سایبان‌ها آمد و به آن‌ها ملحق شد. فکر کنم نباید اصلاً اهمیتی به این می‌دادم، البته اگر آرنج‌ام همه‌اش به آرنج این عوضی نمی‌خورد. یک دم‌ساز خوب، حتماً. از فوتبال خوش‌اش می‌آمد. امن. آمریکا. کنار من نشسته بود. فراموش‌اش کن.

خوب آره، ما ناهار خوردیم، لیندا و من، برگشتیم و روز آرام به سمت شب پیش می‌رفت. بعد درست بعد از تاریکی، لیندا متوجه چیزی شد. توی این جور چیزها خوب است. دیدم‌اش از وسط حیاط برگشت و گفت، «چارلی پیر افتاده، آتش‌نشان‌ها آن‌جا هستند.»

چارلی پیر، یک یاروی ۹۶ ساله است که توی خانه‌ی بزرگی کنار ما زندگی می‌کند. همسرش هفته‌ی پیش مرد. ۴۷ سال با هم زندگی کرده بودند.

از جلوی خانه راه افتادیم و کامیون آتش‌نشانی آن‌جا بود. یک یاروی هم آن‌جا ایستاده بود. گفتم، «من همسایه‌ی چارلی هستم. زنده است؟»

گفت، «آره.»

واضح بود که منتظر آمدن آمبولانس هستند. کامیون اول آن جا رسیده بود. لیندا و من هم صبر کردیم. آمبولانس آمد. عجیب بود. دو تا یاروی کوتوله پایین پریدند، به نسبت کوتاه به نظر می‌رسیدند. کنار هم ایستادند. سه تا آتش نشان محاصره‌شان کردند. یکی از آن‌ها شروع کرد با کوتوله‌ها حرف زدن. آن جا ایستادند و سر تکان دادند. بعد ماجرا تمام شد. برگشتند و یک برانکارد آوردند. برانکارد را از پله‌های طولانی خانه بالا بردند.

مدتی طولانی همان جا ماندند. بعد بیرون آمدند. چارلی پیر را به تخت بسته بودند. همان طور که آماده‌ی گذاشتن او در آمبولانس می‌شدند، ما جلو رفتیم. گفتم، «تحمل کن چارلی.»

لیندا گفت، «منتظر بازگشتات هستیم.»

چارلی پرسید، «شماها کی هستید؟»

لیندا جواب داد، «همسایه‌هایت.»

بعد او را توی ماشین گذاشتند و رفتند. یک ماشین قرمز با دو تا فامیل چارلی دنبال‌شان رفت.

همسایه‌ام از آن سوی خیابان آمد. با هم دست دادیم. چند باری با هم نوشیده بودیم. ماجرای چارلی را به او گفتیم. و همه‌مان ناراحت بودیم که فامیل‌هایش این جور تنه‌هایش گذاشته‌اند. اما کار چندانی هم از دست‌مان بر نمی‌آمد.

همسایه‌ام گفت، «باید آبشارم را ببینی.»

گفتم، «خیلی خوب، برویم و ببینیم.»

قدم‌زنان به آن جا رفتیم، همراه همسرش، از کنار بچه‌ها رد شدیم و از در پشتی خانه گذشتیم و وارد حیاط‌پشتی‌اش شدیم و از کنار آب‌گیرش رد شدیم و آن پشت واقعا یک آبشار گنده بود. از یک صخره آن پشت بالا می‌رفت و مقداری از آب‌ها از چیزی شبیه تنه‌ی درخت پایین می‌ریخت. حجیم بود. و از سنگ‌های رنگارنگ گنده و زیبایی درست شده بود. آب همراه نورپردازی پایین می‌پاشید. باورش سخت بود. آن پشت هنوز کارگری روی آبشار کار می‌کرد.

هنوز کلی از کارش مانده بود.

با کارگر دست دادم.

همسایه‌ام گفت، «او همه‌ی کتاب‌هایت را خوانده است.»

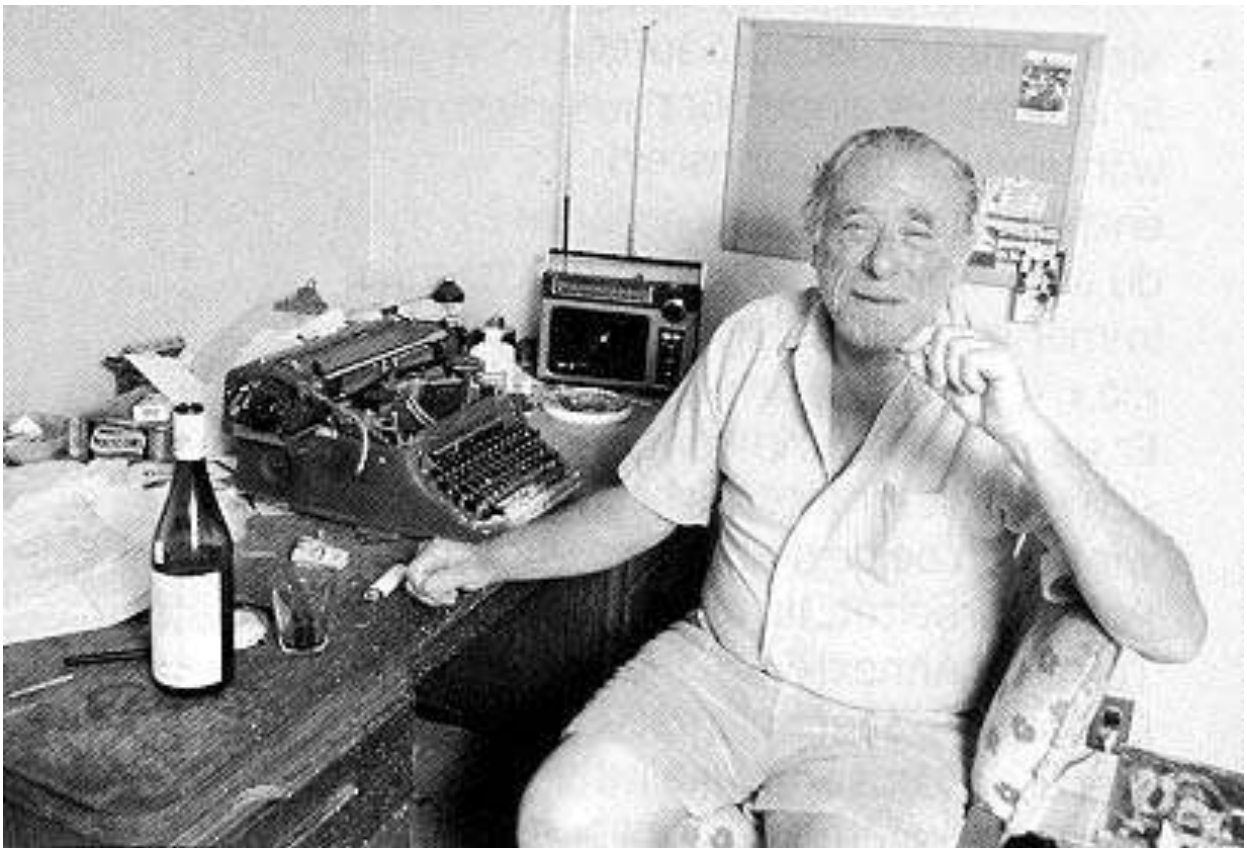
گفتم، «چرت نگو.»

کارگر بهم لبخند زد.

بعد به خانه برگشتیم، همسایه‌ام پرسید، «یک گیلان شراب می‌خوری؟»

گفتم، «نه، ممنون.» بعد جریان گلو درد و درد بالای سرم را گفتم.

لیندا و من قدم‌زنان در طول خیابان برگشتیم و به خانه‌مان وارد شدیم. و این کل ماجرای روز و شب بود.



۱۹۹۱/۱۱/۲۲

۱۲:۲۶ نیمه شب

خوب، ۷۱ سالگی ام یک سال گنده‌ی پر از نوشتن بود. احتمالاً توی این سال بیشتر کلمه نوشتم که هر سالی از زندگی‌ام نوشته بودم. و اگرچه نویسنده، قاضی ضعیفی برای کارهای خودش است، اما بر این باورم که این نوشته‌ها به خوبی همیشه بوده‌اند - منظورم این است، به خوبی کارهایی که در اوج زمان‌های کاری‌ام داشته‌ام. این کامپیوتر که از ۱۸ ژانویه با آن کار می‌کنم، خیلی مرتبط به این مساله است. راحت‌تر می‌شود کلمه‌ها را پایین آورد، سریع‌تر می‌توان آن‌ها را از به انگشت‌ها مغز منتقل کرد (یا از هر جای دیگری که می‌آیند) و از انگشت‌ها به صفحه، جایی که بلافاصله دیده می‌شوند - واضح و روشن. این خود به خود کارها را سریع نمی‌کند، بل که هر چیزی را به جریان می‌اندازد، رودخانه‌یی از کلمات و کلمات خوبی که بعد به من اجازه‌ی راحت دویدن را می‌دهند. دیگر اصلاً کاغذ کاربن لازم نیست، دیگر تایپ مجدد لازم نیست. قدیم‌ها یک شب لازم بود بنویسم و شب بعدی اشتباه‌ها و شلوغی‌های شب قبل را مرتب کنم. اشتباه‌های املائی، پا پیچ خوردن‌های لحن و غیره، حالا همه‌شان را در همان نسخه‌ی اصلی درست می‌کنم، بدون نیاز به تایپ مجدد همه چیز یا اصلاح‌ها و تصحیح‌ها. هیچ کسی دوست ندارد یک نسخه‌ی سرهم بندی شده بخواند، حتا خود نویسنده. می‌دانم همه‌ی این‌ها باید ترتیب و خیلی - دقیق بودن به نظر برسند، اما این طوری نیست. همه‌ی این کارها اجازه می‌دهند هرچی نیرو یا شانس که می‌توانی تولید کنی را واضح و روشن بیرون بریزی. همه‌ی این‌ها برای واقعا بهترین بودن است، و این جوری روحت را به باد می‌دهی، من کلاً همین جوری پایه‌ی کار نوشتن هستم.

لحظه‌های بدی هم وجود دارند. یک شب یادم است، بعد از حدود ۴ ساعت یا همین قدرها خوب نوشتن، داشتم حس می‌کردم که یک جور شانس فوق‌العاده در دست دارم تا وقتی یک چیزی را این‌جا و چیز دیگری را آن‌جا فشار دادم - یک موج نور آبی بود و خیلی از صفحه‌های نوشته‌ام ناپدید شدند. هر کاری کردم تا آن‌ها را برگردانم، نشد. آن‌ها خیلی

ساده رفته بودند. آره، دگمه‌ی «همه‌شان را ذخیره کن» را زده بودم، اما این هم اهمیتی نداشت. قبلا هم چند باری همین اتفاق افتاده بود، اما نه سر این همه صفحه. بگذارید به شما بگویم، وقتی این صفحه‌ها ناپدید شدند، حسم، جهنمی درون جهنم دیگری، پر از احساس‌هایی وحشتناک بود. این جوری بهش فکر کنید، قبلاها ۳ یا ۴ صفحه از رمانم را از دست داده بودم. تمام یک فصل. کل کاری که کردم، دوباره نوشتن همه‌ی آن چیز کوفتی بود. وقتی دوباره بازنویسی می‌کنید، انگار چیزی گم شده، یک جور پر-رنگی که دوباره به دست نمی‌آید. اما چیزهای دیگری دست‌تان می‌آید، همان طور که دوباره نویسی می‌کنید، بخش‌هایی که زیاد راضی‌تان نکرده بود را رد می‌کنید و بخش‌هایی که بهتر هستند را اضافه می‌کنید. به هر حال، خوب، شبی طولانی بود. پرنده‌ها بیدار شده بودند. همسر و گربه‌هایت فکر می‌کردند که تو خل و چل شده‌ای.

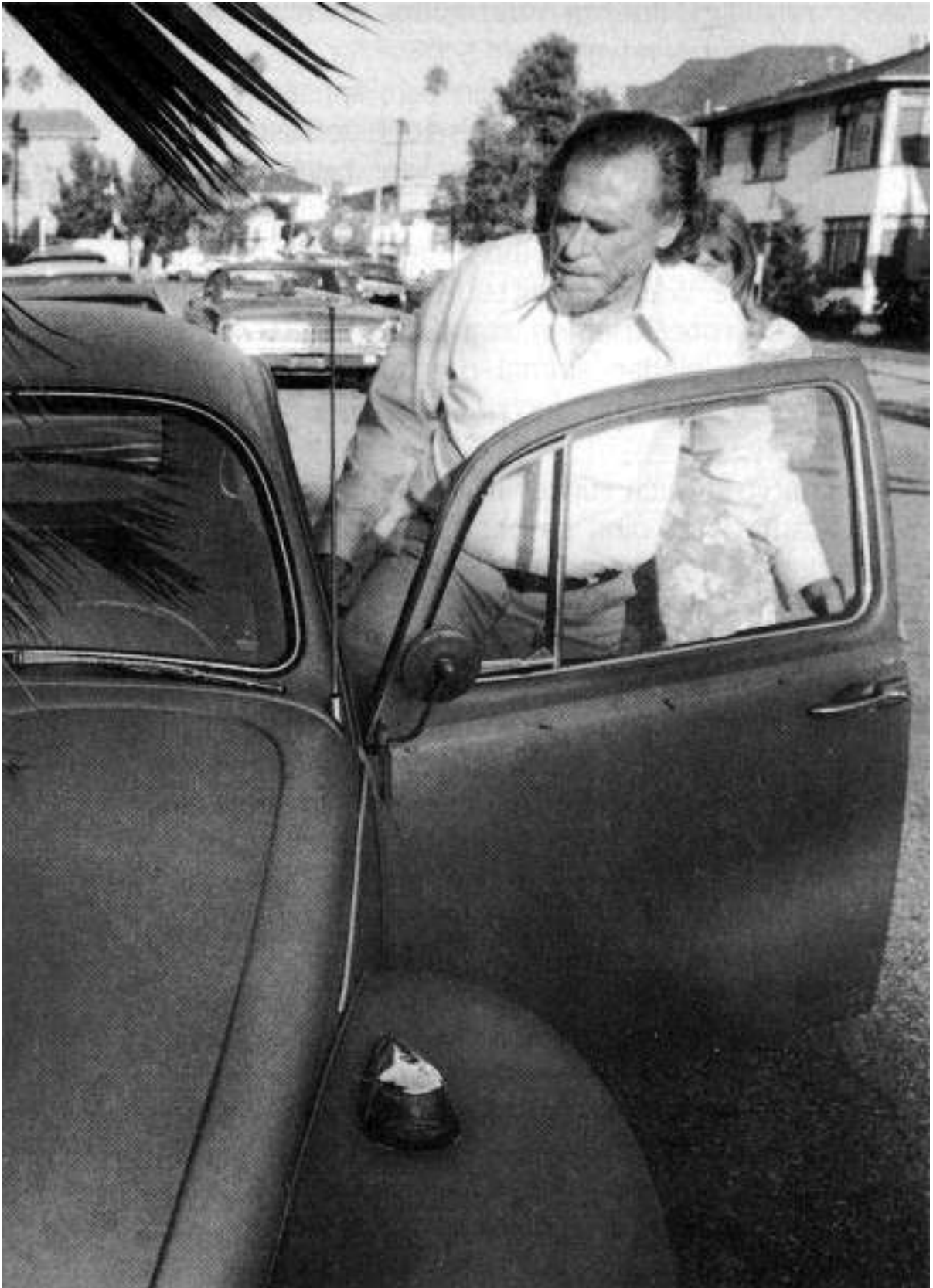
دوباره‌ی «موج نور آبی» با چند تا متخصص کامپیوتر مشورت کردم، اما هیچ کدام آن‌ها نتوانستند چیزی به من بگویند. فهمیدم که بیشتر متخصص‌های کامپیوتر، چندان هم متخصص نیستند. چیزهای سردرگم کننده‌ای اتفاق می‌افتد که توی کتاب‌ها نوشته نشده است. حالا که بیشتر در مورد کامپیوترها می‌دانم، فکر می‌کنم یک چیزهایی می‌دانم که می‌تواند کارم را از «موج نور آبی» پس بگیرد...

شب وحشتناک بعدی وقتی بود که پای کامپیوتر نشسته بودم و همه چیز کاملا خل و چل شده بود، بیرون بمب می‌انداختند، صداها بلند عجیب و غریبی ول می‌کردند، لحظه‌هایی تاریک می‌شد، سیاهی مرگ‌بار، کار کردم و کار کردم، اما هیچی درست نشد. بعد متوجه چیزی سفت روی مانیتور شدم، که ظاهرا قبلا مایع بود و نزدیک شکاف حافظه و شکافی که دیسک‌ها را وارد آن می‌کنی، پاشیده شده بود. یکی از گربه‌هایم به دستگاه شاشیده بود. مجبور شدم آن را به مغازه‌ی کامپیوتر ببرم. مکانیک بیرون رفته بود و یک فروشنده، بخش حافظه را بیرون کشید، یک مایع زرد روی پیراهن‌اش پاشید و جیغ زد، «شاش گربه!» مرد بیچاره. مرد بیچاره. به هر حال، کامپیوتر را همان‌جا گذاشتم. در وارانته‌ی چیزی در مورد شاش گربه نوشته نشده بود. در واقع مجبور شدند همه‌ی قسمت‌های حافظه را بیرون بکشند. تعمیر دستگاه ۸ روز طول کشید. توی این مدت سراغ ماشین تایپم برگشتم. مثل این بود که بخوادم با دست‌هایم صخره خرد کنم. باید کل تایپ کردن را از اول یاد می‌گرفتم. برای این که به جریان نوشتنم برسم، باید سرحال و مست می‌شدم. دوباره یک شب برای نوشتن بود و یک شب برای سرراست کردن متن. اما خوشحال بودم که ماشین تایپ آن‌جا بود. ۵ دهه همراه هم بودیم و وقت‌های خوبی را با هم گذرانده بودیم. وقتی کامپیوتر برگشت، خیلی غمگین

کننده بود که ماشین تایپ قدیمی خودم را به گوشه‌ی اتاق برگردانم. اما دوباره سر کامپیوتر برگشتم و کلمه‌ها مثل پرنده‌های خل و چل بیرون دویدند. و دیگر خبری از نورهای آبی و صفحه‌های ناپدید شده نبود. اوضاع حتا بهتر هم شد. شاشیدن گربه همه چیز را درست کرده بود. فقط حالا، وقتی از پای کامپیوتر بلند می‌شدم، آن را با یک حوله‌ی گنده می‌پوشانم و در را هم می‌بندم.

آره، این پر تولیدترین سال زندگی‌ام بود. شراب هم بهتر می‌شود، اگر سن مناسبی را گذرانده باشد.

با هیچ کسی مسابقه نمی‌دهم، هیچ ایده‌یی هم در مورد جاودانگی ندارم، برای این موضوع، هیچ اهمیت کوفتی هم قائل نیستم. نوشتن عملی است، برای وقتی که زنده هستی. دروازه‌ها توی نور آفتاب باز می‌شوند، اسب‌ها بین روشنایی به جست و خیز می‌پردازند، همه‌شان ورزشکار، شیطان‌های کوچولوی شجاع توی مهارت‌های سرراست خودشان. دنبال هدف می‌روند، به آن می‌رسند. افتخار در حرکت و شجاعت است. مرگ کوفتی است. امروز هست و امروز و امروز، آره.



۱۹۹۱/۱۲/۹

۱:۱۸ نیمه شب

موج فرو می کشد. نشستیم و ۵ دقیقه به یک گیره‌ی کاغذ نگاه کردم. دیروز، داشتم از آزادراه می آمدم، عصر داشت به تاریکی می کشید. چراغ مه روشن بود. کریسمس مثل یک نيزه‌ی بلند داشت می رسید. ناگهان متوجه شدم که تقریباً تنهایی در آن جا رانندگی می کنم. بعد در جاده یک سپر بزرگ ماشین دیدم که خورده بود به یک تیکه سیخ. این بار را از کنارش رد کنم و بعد به سمت راستم نگاه کردم. دسته‌ی ماشین آن جا بود، ۴ یا ۵ تا ماشین، اما سکوت بود، حرکتی نبود، هیچ کسی آن اطراف نبود، آتشی نبود، دودی نبود، چراغ جلویی روشن نبود. سریع تر از آنی می رفتم که بتوانم ببینم کسی هم توی ماشین ها هست یا نه. بعد یک دفعه، عصر تبدیل به شب شد. بعضی وقت ها بدون هیچ هشدارى این جورى می شود. اتفاقات در ثانیه ها می افتد. همه چیز عوض می شود. تو زنده‌ی. تو مرده‌ی. و همه چیز ادامه می یابد.

ما به نازکی کاغذ هستیم. از روی شانس بین درصدها زنده ایم، موقت. و این بهترین و بدترین بخش است، عامل موقت. و هیچ کاری هم در این باره نمی توانی انجام بدهی. می توانی توی یک کوه بنشینى و دهه ها در این مورد فکر کنى و این هیچ چیزی را عوض نمی کند. می توانی خودت را به مقبولیت برسانی، اما شاید توی این هم اشتباه پیش بروی. شاید ماها داریم زیادی فکر می کنیم. بیشتر حس کنید، کمتر فکر کنید.

همه‌ی ماشین های پارک شده به نظر خاکستری می رسیدند، عجیب بود.

روش فیلسوف ها را دوست دارم که مفهوم ها و تئوری هایی که از شان پیشی گرفته اند را کنار می زنند. قرن هاست همین جورى دارند پیش می روند. خودشان می گویند، نه، این جورى راه اش نیست. این راه اش است. همین جورى ادامه می یابد و ادامه می یابد و به نظر خیلی هم پر از مفهوم می رسد، این پیش روی. مهم ترین مشکل فیلسوف ها این است که باید زبان شان را انسانی کنند، آن را ملموس سازند، بعد فکرها روان تر می شوند، و جذابیت بیشتری هم پیدا می کنند. فکر کنم آن ها مساله را یاد می گیرند. کلید در سادگی است.

باید در نوشتن همراه شوی. کلمه‌ها می‌توانند افلیج یا متلاطم باشند، اما اگر همراه‌شان شوی، یک نور مشخص همه چیز را روشن می‌کند. نوشتن محتاط، نوشتن مرده است. فکر کنم شروود اندرسون یکی از بهترین بازی‌کن‌های کلمات بود. انگار آن‌ها فقط خرده سنگ هستند، یا لقمه‌های غذا که باید قورت‌شان بدهی. او این کلمات را روی کاغذ نقاشی می‌کرد. و آن‌ها آن قدر ساده هستند که تو حرکت نورها، باز شدن درها، بازتاب روی دیوارها را حس می‌کنی. می‌توانی فرش‌ها و کفش‌ها و انگشت‌ها را ببینی. او کلمات را داشت. دل فریب. حال، کلمه‌ها هنوز هم شبیه گلوله هستند. می‌توانند تو را درست هدف قرار بدهند. همینگوی سخت تلاش می‌کرد. می‌توانی تلاش سخت‌اش را توی کارهایش ببینی. حاصل کارش، بلوک‌هایی سفت، چیده شده کنار هم هستند. و آندرسون وقتی دارد چیزی جدی به شما می‌گوید، می‌تواند بخندد. همینگوی هیچ‌وقت نمی‌تواند بخندد. هر کسی که تا خود ۶ صبح دارد می‌نویسد، هیچ‌گونه حسی از طنز ندارد. می‌خواهد چیزی را شکست بدهد.

امشب خسته بودم. کوفت، زیاد نمی‌توانم بخوابم. عاشق خوابیدن تا لنگ ظهر هستم، اما اولین پست ساعت ۱۲:۳۰ می‌رسد، رانندگی و آماده کردن انگشت‌هایت را هم حساب کن. باید حدود ۱۱ صبح راه بیافتم، قبل از آن که پستچی برسد. و به ندرت قبل از ۲ صبح می‌خوابم یا همین حدودها. چند باری هم برای شاشیدن بیدار می‌شوم. یکی از گربه‌ها ساعت ۶ صبح بیدارم می‌کند، راس ساعت، هر صبح بعد از صبح قبلی، باید بیرون برود. و بعد آن‌ها هم هستند، تنه‌هایی که قبل از ۱۰ صبح تلفن می‌کنند. جواب‌شان را نمی‌دهم، تلفن پیغام‌های‌شان را می‌گیرد. منظورم این است، خوابم بریده برده است. اما اگر این کل چیزی است که برای غر زدن دارم، باید وضع‌ام فوق‌العاده باشد.

برای ۲ روز آینده از اسب‌ها خبری نیست. فردا تا لنگ ظهر هم بیدار نمی‌شوم و حس یک نیروگاه را دارم، ده سال جوان‌تر. مرگ، خنده ندارد – ده سال جوان‌تر من را ۶۱ ساله می‌کند. به این می‌گویید زیاد؟ بگذارید گریه کنم، بگذارید گریه کنم.

ساعت ۱ صبح است. چرا الان کنار نکشم و یک کم نخوابم؟



خوب، من همین‌جوری بین رمان و شعر و مسابقه‌ها در رفت و آمد و هنوز هم زنده مانده‌ام. دیگر توی مسابقه‌ها اتفاق خاص زیادی نمی‌افتد، فقط به بشریت چسبیده‌ام و آن‌جا هستم. بعد آزادراه است، تا بروی و برگردی. آزادراه همیشه یادآور می‌شود که بیشتر مردم چه‌جوری هستند. یک جامعه‌ی رقابتی. نمی‌خواهند ببازند، پس می‌خواهند ببرند. موضوع غریزی است و بیشترش توی آزادراه نمایان می‌شود. راننده‌های کند می‌خواهند راه تو را ببندند، راننده‌های سریع می‌خواهند از تو جلو بزنند. سرعتم را روی ۷۰ نگه می‌دارم تا رد شوم و از من رد شوند. اهمیتی برای راننده‌های سریع قائل نیستم. از سر راه‌شان کنار می‌کشم و می‌گذارم تا بگذرند. راننده‌های کند آزاردهنده هستند، آن‌هایی که توی باند سریع با سرعت ۵۵ می‌رانند. و بعضی‌وقت‌ها درگیر آن‌ها می‌شوی. به اندازه‌ی کافی سر و گردن راننده‌ی جلویی‌ات را می‌بینی و روی پیشانی‌اش را می‌خوانی. نوشته که روح این آدم خوابیده و در همین زمان تلخ، عوضی، خشن و ابله هم است.

الان صدایی می‌شنوم که به من می‌گوید، «ابله هستی که این‌جوری فکر می‌کنی. خود تو هم یک آدم ابله هستی.»

همیشه کسانی هستند که کم‌هوش‌ها را در جامعه سر جای خودشان می‌نشانند، چون آن‌ها نمی‌فهمند کم‌هوش‌ها، کم‌هوش هستند. و دلیل این‌که آن‌ها چنین چیزی را نمی‌فهمند، کم‌هوشی خودشان است. ما جامعه‌ی کم‌هوش داریم و به این دلیل آن‌ها این شکلی با هم رفتار می‌کنند و این کارها را پشت سر هم انجام می‌دهند. اما این کار آن‌هاست و من اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهم. به جز این‌که باید همراهشان زندگی کنم.

یادم است یک بار با گروهی شام می‌خوردیم. در نزدیکی میز ما، یک گروه دیگر هم بودند. بلند حرف می‌زدند و همه‌اش می‌خندیدند. اما واضح بود که خنده‌شان الکی و از سر اجبار است. همین‌جوری ادامه داشت و ادامه داشت.

آخرسر به آدم‌های آن میز گفتیم، «واقعا بد است، مگه نه؟»

یکی از آن‌ها به سمتم برگشت، لبخندی شیرین به لب داشت و گفت، «دوست دارم آدم‌ها شاد باشند.»

جوابی ندادم. اما حس کردم یک سوراخ سیاه و تاریک توی دل و روده‌ام باز شد. خوب، به جهنم.

توی آزادراه‌ها می‌توانی مردم را بخوانی. سر میزهای شام می‌توانی مردم را بخوانی. توی تلویزیون می‌توانی آدم‌ها را بخوانی. توی سوپرمارکت‌ها می‌توانی مردم را بخوانی و در جاهای دیگر و در جاهای دیگر. همه‌اش یک چیز نوشته شده. چی کار می‌توانی بکنی؟ درگیر شوی و ادامه بدهی. یک نوشیدنی دیگر بریز. من هم شاید دوست دارم با آدم‌ها باشند. اما آدم‌های زیادی نمی‌بینم.

خوب، امروز به مسابقه رفتم و روی صندلی‌ام نشستم. یک یارویی بود که کلاه قرمز خودش را چپه گذاشته بود. یکی از آن کلاه‌ها که توی مسابقه‌ها می‌دهند. روز اهدا. فرم بازی‌ها دست‌اش بود و یک بوق. بوق را برداشت و در آن دمید. نمی‌دانست چه جورری با آن بنوازد. فقط نواخت. و آهنگ‌اش هم شوهنبرگ شماره‌ی ۱۲ نبود. ۲ یا ۳ تا صدای الکلی بود. نفس‌اش خالی شد. فرم بازی‌هایش را برداشت.

جلویم همان سه تا یارویی همیشگی بودند. یک یارویی ۶۰ ساله که لباس‌های قهوه‌ای و کلاه قهوه‌ای می‌پوشید. کنار او یک یارویی پیر دیگر نشسته بود، حدود ۶۵ سال، موهایش خیلی سفید بود، به سفیدی برف، با گردنی چروک و شانیه‌یی گرد. کنار او یک آسیایی حدود ۴۵ ساله بود که همه‌اش سیگار می‌کشید. قبل از هر دور بازی درباره‌ی این بحث می‌کردند که روی کدام اسب شرط خواهند بست. شرط‌بندهای محسور گنده‌یی بودند. خیلی شبیه دادقال‌زن دیوانه که قبل‌تر به‌تان گفته بودم. می‌گویم چرا. الان دو هفته است پشت سر آن‌ها می‌نشینم. و هنوز هیچ کدام‌شان برنده‌یی را انتخاب نکرده. و آن‌ها روی انتخاب‌های کوتاه هم شرط می‌بندند، منظورم بین ۲ به ۱ و ۷ یا ۸ به ۱ است. این می‌شود ۴۵ بار بازی، هر بار ۳ تا انتخاب، یعنی ۱۳۵ انتخاب بدون یک بار برنده شدن. این آمار، واقعا جذاب است. بهش فکر کنید. بگویم اگر هر کدام از آن‌ها فقط یک عدد ثابت را برداشته بود، مثلا ۱ یا ۲ یا ۳ را برداشته بود و روی همان شرط می‌بست، خودکار یک برنده برمی‌داشت. اما با ول گشتن روی عددها آن‌ها یک جورری توانسته‌اند، با استفاده از قدرت مغزی و غریزه‌شان، به اشتباه کردن ادامه بدهند. چرا به آمدن به مسابقه‌ها ادامه می‌دهند؟ شرمنده‌ی بی‌عرضگی‌شان نیستند؟ نه، همیشه دور بعدی بازی‌ها هست. یک روز می‌برند. یک برد گنده.

الان شما باید بفهمید، چرا وقتی از مسابقه‌ها می‌آیم و آزادراه را رد می‌کنم، این کامپیوتر این قدر به نظر خوب می‌رسد.
یک صفحه‌ی تمیز که رویش کلمه بچینی. همسر و ۹ تا گربه‌ام به نظر نبوغ دنیا را دوست دارند. واقعا دوست دارند.



۱۹۹۲/۲/۸

۱:۱۶ نیمه شب

نویسنده‌ها وقتی نمی‌نویسند، دارند چی کار می‌کنند؟ من، من به مسابقه‌های اسب‌دوانی می‌روم. یا توی روزهای قدیم‌تر، گشنگی می‌کشیدم یا سر شغل‌های رنج‌آور کار می‌کردم.

حالا خودم را از نویسنده‌ها دور نگه می‌دارم - یا آدم‌هایی که به خودشان نویسنده می‌گویند. اما از ۱۹۷۵ تا حدودهای ۱۹۷۹، وقتی تصمیم داشتم که یا فقط یک جا بنشینم و بنویسم یا این که بمیرم، نویسنده‌ها پیشم آمدند، همه‌شان هم شاعر بودند. **شاعرها**. و یک چیز عجیب غریب توی آن‌ها کشف کردم: هیچ کدام‌شان روش‌های روشنی برای کسب درآمد نداشتند. اگر کتاب چاپ کرده بودند، کتاب‌شان نمی‌فروخت. و اگر جلسه‌های شعرخوانی داشتند، شرکت‌کننده‌های خیلی کم داشتند، مثلاً ۴ تا ۱۴ **شاعر** دیگر. اما همه‌شان توی آپارتمان‌های نسبتاً دل‌چسبی زندگی می‌کردند و به‌نظر یک عالمه وقت داشتند تا روی کاناپه بنشینند و آب‌جوه‌ایم را بنوشند. توی شهر شهرت وحشی را کسب کرده بودم، که پارتی‌هایی می‌گیرم و توی آن چیزهایی ناگفتنی اتفاق می‌افتد و زن‌های خل و چل می‌رقصند و چیزها را خرد می‌کنند. یا آدم‌ها را از بالکن‌ام به پایین پرت می‌کنم یا پلیس‌ها هجوم می‌آورند و غیره و غیره. بیشتر این‌ها هم درست بود. اما من هم‌چنین باید کلمه‌هایم را پایین می‌کشیدم تا به ناشرم بدهم و به مجله‌ها بدهم تا اجاره‌ام پرداخت شود و پول مستی دربیاید و این یعنی به نثر نوشتن. اما این... شاعرها... فقط شعر می‌نوشتند... فکر می‌کنم کارهایی ضعیف و پرمدها بیرون پس می‌دادند... اما با همین سر می‌کردند، در روشی به نسبت مناسب لباس می‌پوشیدند، به‌نظر خوب می‌خوردند و همه‌شان این همه وقت برای کاناپه‌نشینی و حرافی داشتند - درباره‌ی شعرهای‌شان و درباره‌ی خودشان. اغلب می‌پرسیدم، «بین، بهم بگو، چه جوری این قدر خوب سر می‌کنی؟» آن‌ها فقط همان جا می‌نشستند و بهم لب‌خند می‌زدند و آب‌جوه‌ایم را می‌نوشیدند و منتظر ورود زن‌های خل و چل من می‌شدند، امید داشتند یک جوری کمی از این بهشان برسد - سکس، تحسین، ماجراجویی یا هر کوفتی که بود.

واضح به سرم زد که همین الان باید از دست این چاپلوس‌های نرم خلاص شوم. و بتدریج، رازشان را فهمیدم. یکی بعد از دیگری. اغلب در پس‌زمینه‌شان، خیلی خوب پنهان شده، یک **مامان** بود. مامان‌های‌شان مواظب این نوابغ بودند، اجاره را و پول غذا و لباس را می‌دادند.

یک بار یادم هست، توی یکی از اقامت‌های موقت خارج از خانه‌ی خودم، توی آپارتمان یکی از این **شاعرها** نشسته بودم. به نسبت ملال‌آور بود، هیچی نبود بنوشی. نشسته بود به حرف زدن سر این که چقدر غیرمنصفانه است که گسترده‌تر از این شناخته نشده است. سردبیرها، همه مقابل او توطئه می‌چیدند. انگشت‌اش را به سمت من گرفت، «خود تو هم، به مارتین گفتم کارهایم را چاپ نکنند!» این درست نبود. بعد همین‌طوری غر زد و درباره‌ی چیزهای دیگری شر و ور بافت. بعد تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و خیلی محافظه‌کارانه و آرام حرف زد. گوشی را گذاشت و به من رو کرد.

«مادرم بود. دارد می‌آید. تو باید بروی!»

«خیلی خوب. دوست دارم با مادرت آشنا شوم.»

«نه! نه! او وحشتناک است! باید بروی! الان! عجله کن!»

با آسانسور پایین رفتم و خارج شدم. و دور این یکی را هم خط کشیدم.

یکی دیگر هم بود. مادرش غذایش را می‌خرید، ماشین‌اش، بیمه‌اش، اجاره‌اش را می‌داد و حتا بعضی از نوشته‌هایش را هم می‌نوشت. باور کردنی نبود. و این ماجرا دهه‌ها ادامه داشت.

یک یاروی دیگری هم بود، همیشه به‌نظر آرام می‌رسید، خوب غذا خورده. هر یک‌شنبه بعدازظهر توی کارگاهی در کلیسا شعر درس می‌داد. آپارتمان دل‌چسبی داشت. عضو حزب کمونیست بود. بگذار بهش بگویم فِرد. از یک خانوم پیر که توی کارگاه او شرکت می‌کرد و عمیقا تحسین‌اش می‌کرد، پرسیدم، «ببین، فِرد چه جوری پول در می‌آورد؟» گفت، «اوه، فِرد اصلا نمی‌خواهد هیچ‌کسی این را بداند، روش پول درآوردن خیلی خاصی دارد، با دزدیدن غذا از کامیون‌ها.»

«کامیون‌های حمل غذا؟»

«آره، این ماشین‌ها را می‌شناسی که قهوه و ساندویچ توی وقت‌های استراحت و وقت ناهار و توی محل‌های کار پخش می‌کنند، خوب، فرد از این کامیون‌ها کِش می‌رود.»

چند سالی گذشت و بعد کاشف به عمل آمد که فرد هم‌چنین صاحب چند تا خانه‌ی آپارتمانی است و بیشتر روی اجاره‌هایش زندگی می‌کند. وقتی این را فهمیدم، یک شب مست کردم و سمت آپارتمان فرد راندم. بالای یک تئاتر کوچک بود. یک جای خیلی هنری. از ماشینم بیرون پریدم و زنگ زدم. جواب نداد. می‌دانستم همان بالاست. سایه‌اش را دیدم که پشت پرده حرکت می‌کرد، به ماشینم برگشتم و روی بوق کوبیدم و نعره زدم، «هی، فرد، بکش بیرون!» یک شیشه آب‌جو به یکی از پنجره‌هایش کوبیدم. شیشه روی زمین خرد شد. این را گرفت. روی بالکن کوچک آمد و به پایین نگریست، «بوکوفسکی، برو.»

«فرد، بیا این پایین تا یک اردنگی به در کون‌ات بزنم، کمونیستِ زمین‌خوار!»

تند داخل خانه برگشت. همان‌جا ایستادم و منتظر ماندم. هیچی. بعد به سرم زد که به پلیس زنگ زده است. به اندازه‌ی کافی از آن‌ها دیده بودم. توی ماشینم پریدم و به خانه راندم.

یک شاعر دیگر توی خانه‌ی پایین اسکله زندگی می‌کرد. خانه‌ی دل‌چسب. هیچ‌وقت شغلی نداشت. همه‌اش از او می‌پرسیدم، «چه جوری پول این‌ها را در می‌آوری؟ چه جوری پول این‌ها را در می‌آوری؟» آخرسر، پته را به آب داد. «مامان بابا صاحب اموالی هستند و من اجاره‌های‌شان را جمع می‌کنم. بهم حقوق سالیانه می‌دهند.» فکر کنم درآمد کوفتی فوق‌العاده‌ی داشت، به هر حال، این را بهم گفت.

بعضی‌ها هیچ‌وقت نمی‌گویند. یک یاروی دیگری هم بود. شعرهای مناسبی می‌نوشت، اما خیلی کم. همیشه هم آپارتمان دل‌چسب‌اش را داشت. یا به هاوایی یا جایی دیگر رفته بود. آسوده‌ترین همه‌شان بود. همیشه توی لباس‌های نو و تازه اتو شده، کفش‌های نو. هیچ‌وقت اصلاح لازم نداشت، یا سلمانی، دندان‌های روشن و براقی داشت. «بگو جوجو، چه جوری پول در می‌آوری؟» هیچ‌وقت لو نمی‌داد. حتا لبخند هم نمی‌زد. فقط ساکت همان‌جا می‌ایستاد. بعد یک سری دیگر بودند که با اعانه‌های دیگران زندگی می‌کردند. یک شعر درباره‌ی یکی‌شان نوشتم، اما هیچ‌وقت جایی منتشر نکردم، چون آخرسر دلم برایش می‌سوخت. خلاصه‌ی آن شعر روی هم رفته این بود:

جک با موهای آویزان، جک نیازمند پول، جک با جربزه‌یی گنده، جک صداهای بلند بلند، جک مبادله، جک که جلوی خانوم‌ها می‌خرامد، جک که فکر می‌کرد نابغه است، جک که بالا می‌آورد، جک که به خوش‌شانس‌ها می‌توپید، جک پیرتر و پیرتر می‌شد، جک هنوز نیازمند پول بود، جک از ساقه‌ی لوبیا پایین آمد، جک که درباره‌اش حرف می‌زد، اما انجام‌اش نمی‌داد، جک که خودش را از قتل بیرون کشید، جک که جک‌ها بود، جک که از روزهای قدیم حرف می‌زد، جک که حرف می‌زد و حرف می‌زد، جک بیرون افتاده، جک که ضعیف‌ها را می‌ترساند، جک بدمست، جک کافی‌شاپ‌ها، جک که برای شهرت جیغ می‌زد، جک که هیچ‌وقت شغلی نداشت، جک که کامل بالاتر از بالقوه‌اش بود، جک که همین جوری درباره‌ی توانایی‌های ناشناخته‌اش جیغ می‌کشید. جک که هر کس دیگری را سرزنش می‌کرد.

می‌دانید جک کیست، دیروز او را دیدید، فردا هم او را می‌بینید، هفته‌ی دیگر هم او را می‌بینید.

بدون انجام کاری همه چیز را می‌خواهد، مجانی همه چیز را می‌خواهد.

شهرت می‌خواهد، زن می‌خواهد، همه چیز می‌خواهد.

یک دنیا پر از جک دارد از ریشه کنده می‌شود.

حالا از نوشتن درباره‌ی شاعرها خسته شده‌ام. اما این را اضافه می‌کنم که آن‌ها با این جور زندگی کردن مثل شاعرها، به خودشان آسیب می‌زنند، می‌توانند یک جور دیگری زندگی کنند. تا وقتی ۵۰ سالم شد، مثل یک عملی معمولی کار می‌کردم. فقط همراه آدم‌های دیگر بودم. هیچ وقت ادعای شاعری نکردم. حالا هم نمی‌گویم کار کردن برای زندگی، چیز فوق‌العاده‌یی است. در بیشتر موارد، کار مزخرفی است. و اغلب باید سر نگه داشتن کار مزخرفات بجنگی، چون ۲۵

تا یاروی دیگر پشت سرت ایستاده‌اند و آماده‌ی قبول همین شغل هستند. البته، این بی‌معنا است. البته، روحیه‌ی شما را از وجودتان بیرون می‌کشد. اما فکر می‌کنم، بودن بین توده‌ی مردم، بهم آموخته که موقع نوشتن، اراجیف را کنار بگذارم. فکر می‌کنم هر از چند گاهی باید صورت‌ات را به گل بمالی، فکر می‌کنم باید بدانی که زندان چیست، که بیمارستان چیست. فکر کنم باید بدانی که ۴ یا ۵ روز بدون غذا ماندن چه جور حسی دارد. فکر می‌کنم زندگی با زن‌های دیوانه برای چهارچوب وجودی‌تان خوب است. فکر کنم بعد از آن که تحت فشار بودید، بتوانید با شادمانی و آسایش بنویسید. این را فقط سر این می‌گویم که همه‌ی شاعرهایی که من دیدم، یک مشت ستاره‌های دریایی نرم بودند، انگل‌هایی چاپلوس بودند. هیچی نداشتند که بنویسند، به جز عدم تحمل خودخواهانه‌ی خودشان.

آره، خودم را از شاعرها دور نگه می‌دارم. سرزنش‌ام می‌کنید؟



Printed June 1983 in Santa Barbara for the
Black Sparrow Press by Graham Mackintosh.
Illustrations by R. Crumb. Design by
Barbara Martin. Handbinding by Earle Gray.
This edition is limited to 376 hardcover
copies numbered & signed by Charles Bukowski
& R. Crumb.

112

Charles Bukowski
R. Crumb

۱۹۹۲/۳/۱۶

۱۲:۵۳ نیمه شب

هیچ ایده‌بی ندارم که چی باعثش شد. فقط همین جا بود: یک حس خاص نسبت به نویسنده‌های گذشته. و حس من
 حتا درست هم نبود، آن‌ها فقط مال خودم بودند، تقریباً کامل خلق‌شان کرده بودم. مثلاً داشتم به شروود اندرسون فکر
 می‌کردم، مثل یک رفیق کوچولو، یک کم خمیده. ولی احتمالاً صاف و قد بلند بوده. اهمیتی ندارد. او را این جور
 می‌بینم. (تا حالا یک دانه عکس هم از او ندیدم.) داستایوفسکی را یک رفیق ریشو می‌بینم که سنگین است با
 چشم‌های سبز تیره‌ی خاموش. اول خیلی سنگین وزن بود، بعد خیلی لاغر بود، بعد خیلی سنگین بود. مزخرف.
 باقطعیت، اما از مزخرف‌هایم خوشم می‌آید. حتا داستایوفسکی برایم رفیقی است که با دخترهای کوچولو لاس می‌زند.
 فالکنر، او را توی نور کم کج و کول می‌بینم و رفیقی است با نفسی بد. گورکی، برای مثال یک الکی مخفی است.
 تولستوی مثل مردی است که سر هیچی از خشم می‌سوزد. همینگوی را مثل رفیقی می‌بینم که پشت درهای بسته،
 رقص باله تمرین می‌کند. سلین برایم مثل رفیقی است که مشکل خوابیدن دارد. ای. ای. کامینگز را مثل یک شمشیر
 باز حرفه‌یی می‌بینم. می‌توانم همین جور ادامه بدهم و ادامه بدهم.

بیشتر این خیالات را وقتی داشتم که نویسنده‌یی قحطی‌زده بودم. نیمه دیوانه و قادر به همراهی جامعه هم نبودم. خیلی
 کم غذا داشتم، اما در عوض کلی وقت داشتم. هر نویسنده‌یی که وجود داشت، برایم مثل جادو بود. آن‌ها درهای
 متفاوتی را باز می‌کردند. موقع بیداری یک نوشیدنی قوی لازم داشتند. زندگی برای‌شان واقعا مرده شور برده بود. آن‌ها
 را قهرمان‌های خودم کردم. آن‌ها غذایم شدند. فکرهای پیرامون آن‌ها، من را در ناکجایی که بودم، حمایت می‌کرد. فکر
 کردن درباره‌ی آن‌ها خیلی بهتر از خواندن‌شان بود. مثل دی. ایچ. لارنس. چه مرد کوتوله‌ی عوضی‌یی بود. آن قدر زیاد
 می‌دانست که همیشه تا عمق وجود آزرده بود. دوست داشتنی، دوست داشتنی. و آلدوس هالکسلی... یک قدرت مغزی
 زاپاس. آن قدر می‌دانست که سردرد می‌گرفت.

دوست داشتم روی تختم قحطی زده ول بیافتم و به این رفقایم فکر کنم.

ادبیات واقعا... رماتیک بود. آره.

اما آهنگ‌سازها و نقاش‌ها هم خوب بودند، همیشه خل و چل. خودکشی، کارهای عجیب و غریب و متعفن می‌کردند. خودکشی چه فکر خوبی به نظر می‌رسید. خود من هم چند باری سعی‌ام را کردم، شکست خوردم، اما نزدیک‌تر آمدم، تلاش‌های خوبی سر این کار داشتم. حالا این‌جا تقریباً ۷۲ سال دارم. قهرمان‌هایم خیلی وقت است مرده‌اند و باید با دیگران زندگی کنم. بعضی از خالقین جدید، بعضی از مشهورهای نو. برایم مثل قدیم‌تری‌ها نیستند. به آن‌ها نگاه می‌کنم. به آن‌ها گوش می‌کنم و توی فکر می‌روم، همه‌اش همین است؟ منظورم این است، آن‌ها راحت به نظر می‌رسند... هرزگی دارند... اما آن‌ها **راحت** به نظر می‌رسند. جنونی در این‌ها نیست. تنها آن‌هایی به نظر مجنون می‌رسند که به عنوان یک هنرمند، شکست خورده باشند و بر این باور هستند که شکست‌شان گناه نیروهای بیرونی است. و نوشته‌های آن‌ها بد، بدجوری وحشتناک است.

دیگر هیچ کسی ندارم تا رویش تمرکز کنم. حتا روی خودم هم نمی‌توانم متمرکز شوم. عادت داشتم به زندان‌ها در رفت و آمد باشم، درها را خرد کنم، پنجره‌ها را درهم پایین بفرستم، ۲۹ روز در ماه مست باشم. حالا جلوی این کامپیوتر می‌نشینم با رادیویی روشن، به موسیقی کلاسیک گوش می‌کنم. امشب حتا مست هم نکردم. دارم آرام گام بر می‌دارم. سر چی؟ می‌خواهم تا ۸۰، ۹۰ سالگی زندگی کنم؟ مردن برایم مهم نیست... اما امسال نه، قبول؟

نمی‌دانم، اما آن قدیم‌ها فقط متفاوت بود، نویسنده‌ها بیشتر شبیه... نویسنده‌ها بودند. کارها انجام می‌شد. انتشارات خورشید تیره، کراسبیز، و مرگ، اگر دوباره به آن دوران برنگشتم. کاره‌سی کراسبیز یکی از داستان‌هایم را در مجله‌ی «پورت‌فولیو» اش همراه کار سارتر منتشر کرد، فکر کنم سارتر بود، و فکر کنم شاید هنری میلر، شاید کامو بود. حالا آن قدرت‌ها را ندارم. مردم از من می‌زدند. برای همین بیشتر و بیشتر تنها می‌شوم. به هر حال، یک نفر دیگر هم باید غمگین از دست رفتن دهه‌ی ۳۰ خروشان و گرتروود اشتاین و پیکاسو باشد... و جیمز جویس، لارنس و بقیه‌ی گله. به نظرم می‌رسد که مثل قدیم‌ها به مقصد نمی‌رسیم. انگار گزینه‌هایمان را کامل استفاده کرده‌ایم، انگار دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد.

این جا می‌نشستم، سیگار روشن می‌کنم. به موسیقی گوش می‌دهم. وضع سلامتی‌ام خوب است و امیدوارم به خوبی یا بهتر از گذشته بنویسم. اما هر چیز دیگری که می‌خوانم به نظرم خیلی... امتحان شده... مثل سبکی خیلی خوب آموخته به نظر می‌رسد. شاید خیلی زیاد می‌خوانم، شاید زیادی روی خواندن وقت می‌گذارم. همچنین، بعد از دهه‌ها و دهه‌ها نوشتن (و گونی گونی نوشته‌ام) وقتی نویسنده‌ی دیگری را می‌خوانم، باور دارم که می‌توانم دقیق بگویم کجا چرت می‌گوید، دروغ‌ها بیرون می‌پرند، صاف کاری‌ها و می‌روند... درخششی نیست. سرعتی نیست. فرصت‌طلبی نیست. کاری است که یادشان داده‌اند، مثل تعمیر چک‌هی شیر آب.

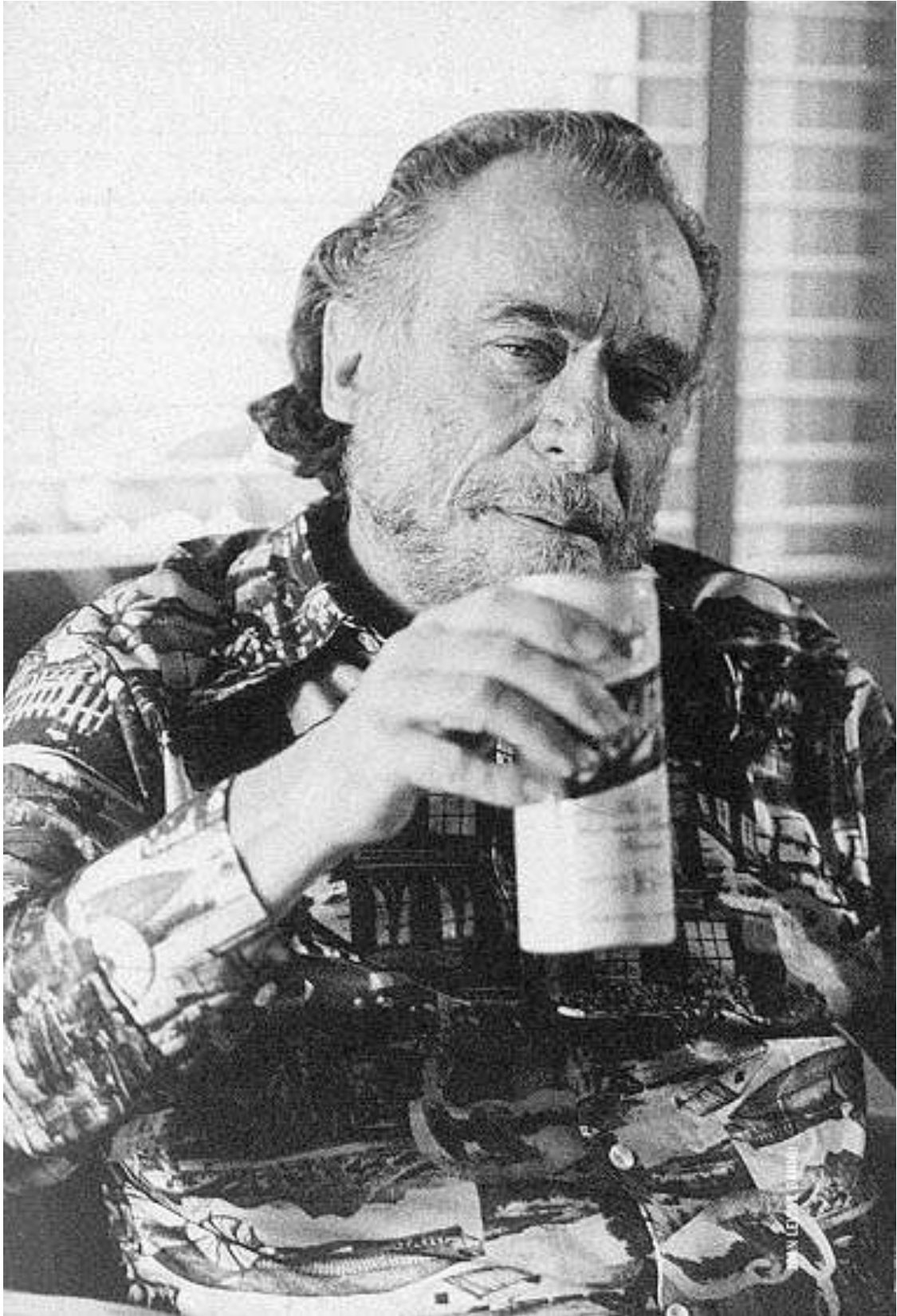
برایم بهتر بود، وقتی می‌توانستم بزرگی را در دیگران تجسم کنم، هر چند که همیشه هم ممکن نبود.

توی سرم گورکی را توی یک مهمانخانه‌ی ارزان روسی خیال می‌کنم که از یاروی کنار دستی‌اش تنباکو می‌خواهد. رایبسون جفرز را می‌بینم که دارد با یک اسب حرف می‌زند. فالکنر به آخرین جرعه‌ی درون بطری خیره مانده. البته، البته، احمقانه است. جوانی احمقانه است و پیری حماقت است.

باید خودم را وقف بدهم. اما برای همه‌مان، حتا الان، همیشه خط بعدی هست و شاید خطی باشد که آخرسر همه چیز را عیان سازد. آخرسر حرف را بزند. می‌توانیم در طول شب‌های کند بخوابیم و امید بهترین را داشته باشیم.

احتمالا الان هم مثل عوضی‌های گذشته خوب می‌نویسم. و بعضی از جوان‌ترها همان طوری به من فکر می‌کنند، که من به قدیمی‌ها می‌اندیشیدم. می‌دانم، نامه‌های‌شان می‌رسد. نامه‌ها را می‌خوانم و دور می‌ریزم. این دهه‌ی نود پر فراز و نشیب است. خط بعدی هست. و خط بعد از آن، تا وقتی چیزی باقی نماند.

آره. یک سیگار دیگر. بعد فکر کنم حمام بروم و بعد بگیرم بخوابم.



۱۹۹۲/۴/۱۶

۱۲:۳۹ نیمه شب

یک روز بد در زمین مسابقه. توی مسیر رفت، همیشه عمیق روی سیستم مورد استفاده‌ی آن روزم فکر می‌کنم. ۶ یا ۷ تا سیستم دارم. و با قطعیت یک سیستم بد را انتخاب کرده بودم. هنوز، هیچ وقت کون و ذهنم را توی مسابقه‌ها به باد فنا نمی‌دهم. هیچ وقت آن قدرها شرط نمی‌بندم. سال‌های فقر، من را هوشیار ساخته. حتا روزهایی که می‌برم هم چندان بهت‌آور نیستند. حالا، بیشتر انتخاب‌هاییم درست هستند تا اشتباه. مخصوصا وقتی که ساعت‌ها از زندگی‌ات را داری صرف‌اش می‌کنی. آدم می‌تواند واقعا حس کند که آن بیرون دارد ذره ذره کشته می‌شود. امروز، داشتند برای دور دوم به دروازه‌های شروع نزدیک می‌شدند. هنوز ۳ دقیقه مانده بود و اسب‌ها و سوارکارها آرام نزدیک‌تر می‌شدند. به خاطر دلایلی، زمانی طولانی و با رنج و تقلا بود. وقتی توی هفتاد سالگی‌ات هستی، ساعت‌ها بیشتر به این می‌مانند که یکی به زمان‌ات شاشیده. البته، می‌دانم، خودم توی وضعیتی قرار گرفته‌ام که بهم بشاشند.

عادت داشتم به مسابقه‌های شبانه‌ی سوارکاری چهار نعل در آریزونا بروم. حالا، فقط خودشان می‌دانند آن‌جا دارند چی کار می‌کنند. فقط پشتات را به بازی بکن تا یک نوشیدنی بگیری و یک دور دیگر بازی تمام شده. دوره‌های انتظار ۳۰ دقیقه‌یی ندارند. خلاصه، خلاصه، یکی بعد از دیگری می‌دوند. نیروبخش بود. هوای شب سرد و بازی‌ها ممتد بود. باوری به این نداشتی که کسی سعی کند بین مسابقه‌ها ول بگردد و وقتی بازی‌ها تمام می‌شد، کوفته بودی. بقیه‌ی شب را می‌نوشیدی و با دوست دخترت دعوا می‌کردی.

اما در مسابقات اسب‌دوانی، جهنم است. منزوی می‌ایستم. با هیچ کسی حرف نمی‌زنم. این کمک می‌کند. خوب، گیشه‌های همیشگی من را می‌شناسند. باید سراغ پنجره‌های‌شان بروم، باید از صدایم استفاده کنم.

در طول سال‌ها، آن‌ها شما را می‌شناسند. و بیشترشان، آدم‌هایی محجوب هستند. فکر می‌کنم در این سال‌های سر و کار داشتن با انسان‌ها، نوعی بصیرت خاص بهشان بخشیده است. به عنوان مثال، می‌دانند که بیشتر موجودات نژاد

انسان، فقط یک تکه‌ی گنده‌ی گه هستند. هنوز، فاصله‌ام را با گیشه‌ها معقول نگه می‌دارم. همراه مشورت با خودم، روی لبه باقی می‌مانم. می‌توانم خانه بمانم و همین کار را بکنم. می‌توانم در را قفل کنم و پرده‌ها را کیپ ببندم یا همچین چیزی. اما یک جورهایی، باید بیرون بروم و مطمئن بشوم که تقریباً همه‌ی بشریت هنوز هم یک تکه‌ی گنده‌ی گه هستند. انگار آن‌ها عوض هم خواهند شد! هی، جوجو، من باید خل و چل باشم. اما هنوز هم یک چیزهایی آن بیرون هست، منظورم این است که، به مردن فکر نمی‌کنم، مثلاً، باید خیلی احمق باشی تا آن بیرون باشی و بتوانی فکر هم بکنی. اگرچه، من یک دفترچه همراه‌ام دارم، خوب، یک چیزهایی بین مسابقه‌ها می‌نویسم. غیرممکن. هوا یک‌نواخت و سنگین است، همه‌ی ما اعضای داوطلب یک اردوگاه مرگ هستیم. وقتی به خانه بر می‌گردم، می‌توانم عمیق به مردن فکر کنم. فقط یک کمی. نه خیلی زیاد. نگران مردن نیستم یا حس تاسف نسبت به مرگ ندارم. فقط خیلی نکبت به نظر می‌رسد. کی؟ چهارشنبه‌ی بعدی؟ یا وقتی خوابیدم؟ یا به خاطر بدمستی مزخرف بعدی؟ تصادف رانندگی؟ یک بار است، کاری است که بعضی‌وقت‌ها باید انجام داد. و من بدون باوری-به-خدا به آن بیرون می‌روم. این خوب خواهد بود، می‌توانم سر تا پا آماده با خود او روبه‌رو شوم. چیزی است که باید انجام بدهی، مثل کفش پوشیدن موقع صبح‌ها. فکر کنم دلم برای نوشتن تنگ بشود. نوشتن بهتر از نوشیدن است. و نوشتن وقتی می‌نوشی، همیشه دیوارها را هم به رقص در می‌آورد. شاید جهنمی هم باشد، که چی؟ اگر باشد، من آن تو خواهم بود و می‌دانید چی می‌شود؟ همه‌ی شاعرها آن‌جا شعرهای‌شان را می‌خوانند و من باید گوش کنم. من در بیهودگی زمینی آن‌ها غرق خواهم شد، در اعتماد به نفس فراوان آن‌ها. اگر جهنمی باشد، این جهنم من خواهد بود: شاعرها هر کدام بعد از دیگری شعرهای‌شان را می‌خوانند و می‌خوانند...

به هر حال، روز خاص بدی نبود. سیستمی که معمولاً کار می‌کرد، امروز بی‌اثر بود. خدایان صفحه را بهم می‌ریزند. زمان معیوب بود و تو یک احمق بودی. اما زمان ساخته شده تا هرز برود. می‌خواهی در این باره چی کار کنی؟ همیشه که نمی‌توانی با تمام قدرت بخروشی. متوقف می‌شوی و پیش می‌روی. یک دفعه تا آسمان‌ها بالا می‌روی و بعد توی یک چاه سیاه سقوط می‌کنی. گربه داری؟ یا چند تا گربه؟ جوجو، آن‌ها می‌خوانند. آن‌ها می‌توانند ۲۰ ساعت در روز بخوابند و خوشگل هم باشند. می‌دانند که هیچ‌چیزی قرار نیست هیجان‌زده‌شان کند، غذای بعدی. و هر از چند گاهی، یک موجود کوچولویی را کشتن. وقتی قدرت‌ها من را تکه پاره می‌کنند، فقط کم و بیش شبیه گربه‌هایم می‌شوم. ۹ تا از آن‌ها داریم، فقط به یکی از آن‌ها نگاه می‌کنم، خواب یا نیمه-خواب و آرام می‌شوم. نوشتن هم گربه‌ی من است.

نوشتن می‌گذارد روبه‌رو شوم. روحم را شاد می‌کند. به هر حال، تا یک مدتی. بعد سیم‌هایم بهم می‌پیچد و باید همه‌ی این کارها را دوباره تکرار کنم. نمی‌توانم نویسنده‌هایی را بفهمم که نوشتن را کنار می‌گذارند. پس چه جوری آرام می‌شوند؟

خوب، امروز آن بیرون بازی کسل و کشنده بود، اما این‌جا دوباره به خانه برگشتم و فردا هم توی زمین بازی خواهم بود، به احتمال یقین. چه جوری این کارها را می‌کنم؟

قسمتی از آن، قدرت روزمرگی است. قدرتی که بیشتر ماها را سر پا نگه می‌دارد. جایی که برویم، کاری که انجام بدهیم. از ابتدا، آموزش‌هایی دیده‌ایم. بیرون برویم، به آن‌جا برسیم. شاید آن بیرون چیزی جذاب وجود دارد؟ چه رویای احمقانه‌یی. مثل وقتی می‌ماند که زن‌ها را از توی بار بلند می‌کردم. فکر می‌کردم، شاید / این یکی دیگر خودش باشد. یک روزمرگی دیگر. حالا، حتا در طول عمل سکس، فکر می‌کنم، این هم یک روزمرگی دیگر است. کاری که قرار است انجام بدهی. حس مضحکی داشتیم، اما در هر صورت، پیش می‌رفتم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ خوب، باید متوقف می‌شدم. باید بیرون می‌خزیدم و می‌گفتم، ببین جوجو، این‌جا خیلی احمق شدیم. فقط ابزارهای طبیعت شده‌ایم...

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که جوجو، تا حالا دو تا مگس را دیدی هم را بکنند، یا همچین چیزی؟»

«توی دیوانه! باید از این‌جا بروم!»

نمی‌توانیم زیادی از نزدیک خودمان را بررسی کنیم، یا زندگی را کنار بگذاریم، آن وقت همه چیز را کنار می‌گذاریم. مثل مردان خردمندی که فقط روی یک صخره می‌نشینند و هیچ کاری نمی‌کنند. فکر نکنم این کار هم چندان هوشمندانه باشد. آن‌ها چیزهای واضح را پس می‌زنند، اما چیزی آن‌ها را مجبور به این کار می‌کند. از یک نگاه، آن‌ها پرنده‌یی هستند که دارد می‌گاید. راه فراری وجود ندارد، کنش یا واکنش. فقط می‌توانیم خودمان را تا آخر مثل یک سقوط بنویسیم: هر حرکتی بر صفحه‌ی شطرنج، ما را فقط به سمت مات شدن پیش می‌برد.

خوب، امروز روز بدی در زمین مسابقه‌ها بود، توی دهن روحم، طعم بدی دارم. اما فردا هم می‌روم. می‌ترسم که نروم. چون وقتی برمی‌گردم، کلمه‌هایی که در طول صفحه‌ی کامپیوترم می‌خزند، واقعا کون خسته‌ام را جذب خودشان می‌کنند. ول‌اش می‌کنم تا خودش را سر جایش برساند. البته، البته. همه‌اش همین است، مگه نه؟



۱۹۹۲/۶/۲۳

۱۲:۳۴ نیمه شب

احتمالا در طول ۲ سال گذشته، بیشتر و بهتر از کل زندگی‌ام نوشته‌ام. انگار بعد از ۵ دهه از شروع نوشتن، می‌توانم بگویم نزدیک به رسیدن به آن شده‌ام. حالا، در طول ۲ ماه گذشته، احساس خستگی کرده‌ام. بیشتر خستگی فیزیکی. حالا، هنوز هم کارم لمسی روحی دارد. شاید برای این باشد که آماده‌ی سقوط هستم. البته، فکر وحشتناکی است. ایده‌آل‌اش دنبال کردن نوشتن تا خود لحظه‌ی مرگ‌ام است. نه محو شدن. در سال ۱۹۸۹، بیماری تی‌بی را گذراندم. امسال یک عمل چشم داشتم که هنوز هم کامل خوب نشده است. و یک پای راست، زانو و یک کف پای دردناک دارم. چیزهایی کوچولو. یک خرده سرطان پوست. مرگ روی زانوهایم موس موس می‌کند. می‌گذارد این را بفهمم. یک گوزوی پیر هستم، همه‌اش همین است. نمی‌توانم تا سر حد مرگ بنوشم، نزدیک این وضعیت شده‌ام، اما نتوانستم. حالا شایسته‌ی این هستم که با آن چه باقی مانده، زندگی کنم.

خوب، ۳ شب ننوشتم. باید خل و چل شده باشم؟ حتا در کندترین زمان‌هایم هم می‌توانم کلمه‌ها را درونم در حال جوشیدن حس کنم، دارند آماده می‌شوند. توی یک مسابقه نیستم. هیچ‌وقت دنبال پول یا شهرت نبودم. می‌خواستم کلمه‌ها را آن جوری که می‌خواهم، پایین بیاورم، همه‌اش همین بود. و باید کلمه‌ها را پایین بیاورم، یا مقهور چیزی بدتر از مرگ می‌شوم. کلمه‌ها چیزهای ارزش‌مندی نیستند، فقط چیزهایی ضروری هستند.

حالا، وقتی شروع به شک کردن درباره‌ی توانایی‌ام می‌کنم، کلمه‌یی که خیلی ساده از کار نویسنده‌ی دیگری خوانده‌ام، برای‌ام کافی است و بعد می‌فهمم که اصلا جایی برای نگرانی نیست. مسابقه‌ام فقط با خودم است: کار درست را انجام دادن. با قدرت و نیرو و شادمانی و قمار. مگر نه، فراموش‌اش کن.

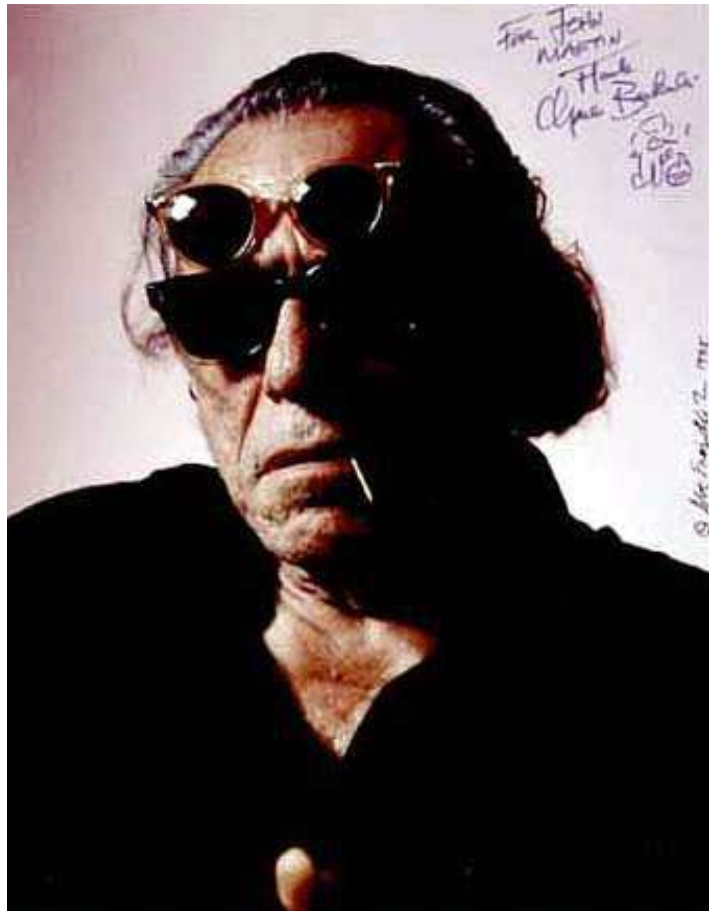
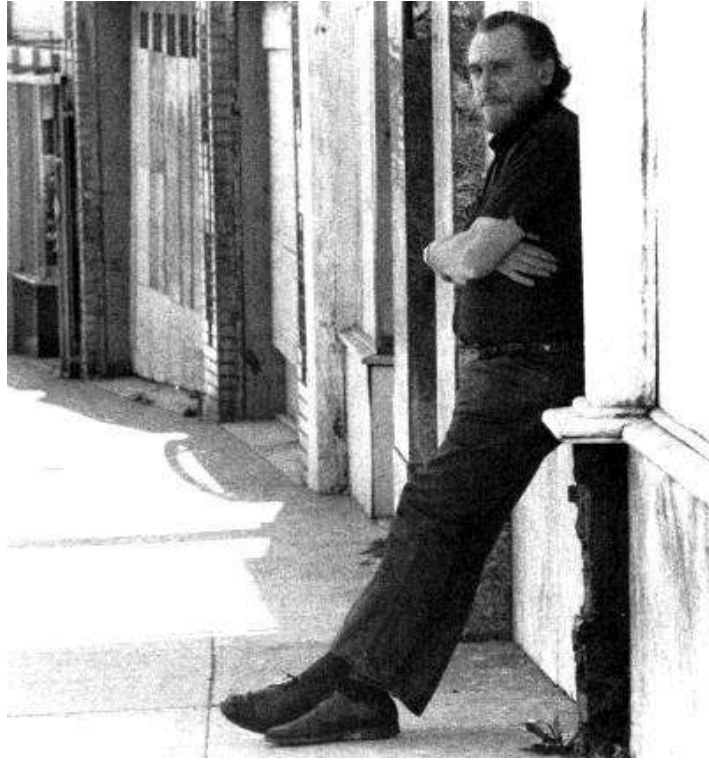
آن قدر باهوش بودم تا منزوی باقی بمانم. به ندرت کسی به این خانه می‌آید. وقتی یک نفر وارد خانه شود، گربه‌هایم مثل خل و چل‌ها شروع به دویدن می‌کنند. و همسرم هم، بیشتر و بیشتر شبیه به من می‌شود. نمی‌خواهم این کار را با

او بکنم. این برایم طبیعی است. اما برای لیندا، نه. خوشحال می‌شوم، وقت‌هایی که ماشین را بر می‌دارد و به یک ملاقات می‌رود. بعد از همه‌ی این‌ها، من مسابقه‌های اسب‌سواری مرده شور برده‌ی خودم را دارم. همیشه می‌توانم درباره‌ی مسابقه‌های اسب‌دوانی بنویسم، چاله‌ی خالی گنده‌ی ناکجا. به آن‌جا می‌روم تا خودم را قربانی کنم، تا ساعت‌ها را اخته کنم، تا ساعت‌ها را بکشم. ساعت‌ها را باید کُشت. وقتی انتظار می‌کشی. عالی‌ترین ساعت‌ها پای این کامپیوتر می‌گذرد. اما برای داشتن ساعت‌هایی عالی، باید ساعت‌های معیوب را داشته باشی. باید ده ساعت را بکُشی تا بشود دو ساعت زندگی کرد. فقط باید مواظب باشی که همه‌ی ساعت‌ها، همه‌ی سال‌ها را نکُشی.

با نویسندگی خودت را سر پا نگه می‌داری، با نوشتن چیزهای غریزی که سیراب‌ات می‌کنند و کلمه، که تو را از مرگ در زندگی، حفظ می‌کند. برای هر کدام، موضوع متفاوت است. و برای هر کدام، روش فرق می‌کند. یک زمانی برای این‌ها معنای‌شان سنگین نوشتن بود، نوشتن تا نقطه‌ی جنون. کلمه‌ها را برایم شکل می‌دادند، کلمه‌ها را بیرون می‌فرستادند. و من به این خطر نیاز داشتم. نیاز داشتم تا خودم را توی موقعیت‌های خطرناک قرار بدهم. با مردها. با زن‌ها. با ماشین‌ها. با شرط‌بندی. با قحطی. با هر چیزی. این کلمه را سیراب می‌کرد. دهه‌ها این جور بودم. حالا فرق کرده. حالا به لطافت بیشتری، به نامرئی بودن بیشتری نیاز دارم. حسی توی هوا هست. کلمه‌ها حرف می‌زنند، کلمه‌ها می‌شنوند. چیزهایی دیده می‌شوند. هنوز چندتایی نوشتنی لازم دارم. اما حالا توی احتضار و سایه‌ها هستم. با چیزهایی که به زحمت به وجودشان آگاهی دارم، کلمه را سیراب می‌کنم. این خوب است. حالا اراجیف متفاوتی می‌نویسم. بعضی‌ها متوجه شده بودند.

بیشترشان به من می‌گویند، «فکرهای مغشوشی داری.»

به آن‌چه حس می‌کنند، آگاهی دارم. این را می‌فهمم. کلمه‌ها ساده‌تر می‌شوند، اما گرم‌تر، اما تاریک‌تر. دارم از منابع جدیدی سیراب می‌شوم. نزدیکی به مرگ نیروبخش است. تمام مزایا را دارم. می‌توانم چیزهایی را ببینم و حس کنم که پنهان از جوان‌ها هستند. از قدرت جوانی به قدرت سن رسیده‌ام. سقوطی نخواهد بود. اوه هووو. حالا، من را می‌بخشید، باید به تخت بروم، ۱۲:۵۵ نیمه‌شب است. کل شب را ور زدم. شما تا جایی که می‌توانید بخندید...



۱۹۹۲/۸/۲۴

۱۲:۲۸ نیمه شب

خوب، حالا هشت شب و روز است که ۷۲ سال دارم و هیچ وقت نمی توانم دوباره چنین چیزی را بگویم.

چند ماهی بد بودم. کوفته. فیزیکی و روحی. مرگ هیچ معنایی ندارد. قدم زدن است، وقتی کونات را می کشی، زمانی است که کلمه ها توی کامپیوتر به پرواز در نمی آیند. گول مالیدن است.

حالا، لب و زیر لب پایینی من، حسابی پف کرده و اصلا انرژی ندارم. امروز به مسابقه نرفتم. فقط توی تخت ماندم. خسته ام، خسته ام. شلوغی یک شب توی مسابقه، مزخرف است. من با صورت انسان ها مشکل دارم. خیلی سخت است تا به شان نگاه کنم. خلاصه ی کل زندگی هر کسی را توی صورت اش می بینم و منظره ی وحشتناکی است. آدم وقتی توی یک روز، هزارها صورت ببیند، از بالای سر تا زیر زانوی آدم پر از خستگی می شود. و همه اش توی وجود آدم می رود. یک شبها چقدر شلوغ می شود. روز آماتورهاست. نره می زند و فحش می دهند. عصبانی می شوند. بعد می لنگند و می روند، ورشکسته. انتظار چی را دارند؟

چند ماه قبل، برای چشم راستم یک عمل آب مروارید داشتم. عمل به همان سادگی ای نبود که اطلاعات آدم هایی که ادعا می کردند قبلا عمل چشم داشته اند، به من می گفت. شنیدم همسر م با تلفن داشت با مامان اش حرف می زد، «می گویی توی چند دقیقه تمام می شود؟ و بعد می توانی با ماشین تا خانه رانندگی کنی؟» یک یاروی پیر دیگری بهم گفت، «اوه، هیچی نیست، توی یک لحظه تمام می شود و بعد مثل یک آدم عادی سراغ کارهایت می روی.» بقیه در حالتی بی قیدانه، درباره ی عمل صحبت می کردند. قدم زدن در پارک است. حالا، من از این آدم ها در مورد عمل هیچ اطلاعاتی نخواستادم، آن ها فقط حرف اش را پیش کشیدند. و بعد از مدتی، این چیزها را باور کردم. هر چند، هنوز هم نمی فهمیدم، چه جوری با چیز لطیفی مثل چشم می توان کم و بیش مثل ناخن پا رفتار کرد.

در اولین ملاقات با دکتر، چشم را بررسی کرد و بعد گفت که به عمل نیاز دارم.

گفتم، «خیلی خوب، عمل کنیم.»

پرسید، «چی؟»

«الان عمل کنید. بگذارید هر چی می‌خواهد بشود!»

گفت، «صبر کن، اول باید از بیمارستان وقت بگیریم، بعد آمادگی‌های دیگری لازم است. اول، می‌خواهیم یک فیلم درباره‌ی جراحی نشانات بدهیم. فقط ۱۵ دقیقه طول می‌کشد.»

«جراحی؟»

«نه، فیلم.»

در فیلم آن‌ها کل لنز یک چشم را برمی‌داشتند و یک لنز مصنوعی جایگزین می‌کردند. لنز بخیه می‌خورد و چشم باید سر جایش قرار می‌گرفت و متعادل می‌شد. بعد از ۳ هفته، بخیه‌ها را بر می‌داشتند. قدم‌زدن توی پارک نبود و جراحی خیلی بیشتر از «فقط چند دقیقه» طول می‌کشید.

به هر حال، بعد از آن که ماجرا تمام شد، مادرزن‌ام گفت که احتمالاً داشته درباره‌ی فرآیند بعد-از-جراحی حرف می‌زده. و آن یاروی پیر؟ از او پرسیدم، «بعد از جراحی چشمات، چقدر طول کشید تا قدرت دیدات بهتر شد؟» جواب داد، «آن قدرها هم مطمئن نیستم که جراحی را داشته‌ام.»

شاید این لب باد کرده با نوشیدن از کاسه‌ی آب گربه‌ها نصیب‌ام شده باشد؟

امشب کمی بهترم. شش روز در هفته رفتن به مسابقه‌ها، می‌تواند هر کسی را تا ته بسوزاند. بعضی وقت‌ها امتحان‌اش کنید. بعد برگردید و روی رمان‌تان کار کنید.

یا شاید مرگ دارد چند تایی علامت نشانم می‌دهد؟

یک روزی داشتم به دنیا، بدون خودم فکر می‌کردم. دنیایی بود که داشت کار خودش را می‌کرد. و من آن تو نبودم. خیلی عجیب بود. فکر کنید ماشین شهرداری بیاید و آشغال‌ها را جمع کند و من نباشم. یا روزنامه جلوی در افتاده باشد و من برای برداشتن‌اش نباشم. غیرممکن است. و بدتر، یک زمانی بعد از مرگم، قرار است کامل کشف شوم. آن‌هایی که وقتی زنده بودم، از من می‌ترسیدند یا از من متنفر بودند، ناگهان من را در آغوش می‌فشارند. کلماتم همه جا خواهند بود. کلوب‌ها و انجمن‌هایی شکل می‌گیرند. تهوع‌آور است. یک فیلم از زندگی‌ام درست می‌کنند. مردی خیلی خیلی شجاع‌تر و بااستعدادتر از خودم خواهیم بود. خیلی خیلی بیشتر. آن قدر که خداها را هم به استفراغ وادار می‌کند. بشریت در هر چیزی اغراق می‌کند: در قهرمان‌هایش، دشمن‌هایش، اهمیت‌اش.

گاییده‌ها. هی، حالم بهتر شد. مرده شور نژاد بشر را ببرند. حالا، حالم بهتر شد.

شب دارد خنک می‌شود. شاید پول قبض گاز را پردازم. یادم هست، توی طرف‌های وسط جنوب لس‌آنجلس، یک خانومی به نام لاولو را به خاطر نپرداختن قبض گاز با گلوله زدند. شرکت می‌خواست گاز را قطع کند. زن با آن‌ها جنگیده بود. ماجرا را فراموش کنید. شاید یک بیلچه داشت. پلیس‌ها آمدند. یادم نیست چه جوری پیش رفته بود. فکر کنید زن توی پیش‌بنداش دنبال چیزی می‌گشت. آن‌ها زده بودند و او را کشته بودند.

خیلی خوب، خیلی خوب، قبض گازم را می‌پردازم.

نگران رمان‌ام هستم. درباره‌ی یک کارگاه است. اما همه‌اش او را توی این وضعیت‌های تقریباً غیرممکن قرار می‌دهم و بعد یک جوری ماجرا را حل می‌کنم. وقتی توی مسابقه‌ها هستم، فکر می‌کنم این بار چه جوری او را بیرون بکشم. و می‌دانم که ویراستار-ناشرم هم کنجکاو است. شاید فکر می‌کند این کار، ادبی نیست. من هم گفتم که هر چیزی من بنویسم ادبی است، حتا اگر سعی کنم که ادبی نباشد. حالا دیگر باید به من اعتماد داشته باشد. خوب، اگر او این کار را نخواست، برای جای دیگری می‌فرستم. مثل هر چیز دیگری که نوشتم، خواهد فروخت، نه چون بهتر است، فقط چون به خوبی بقیه است و خواننده‌های خل و چل من منتظرش هستند.

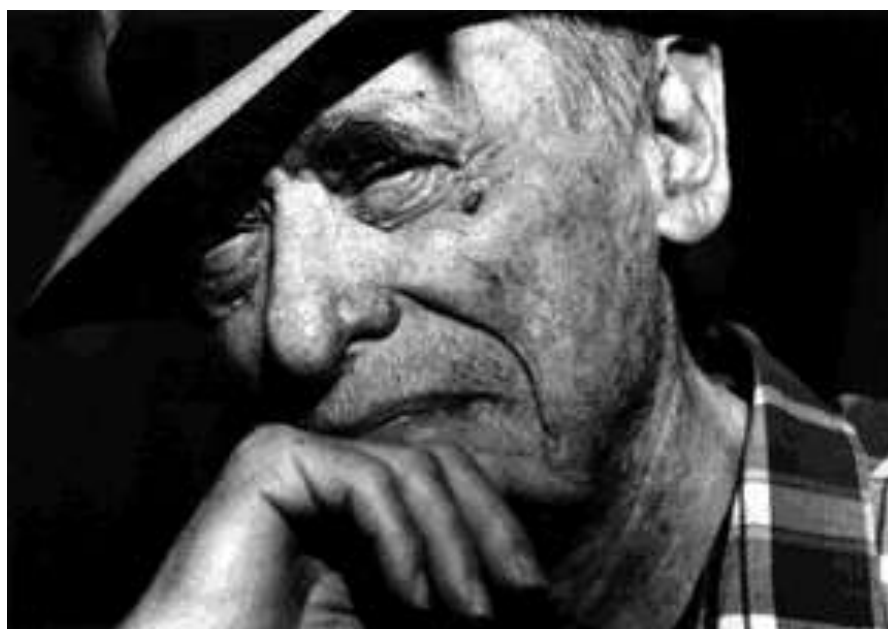
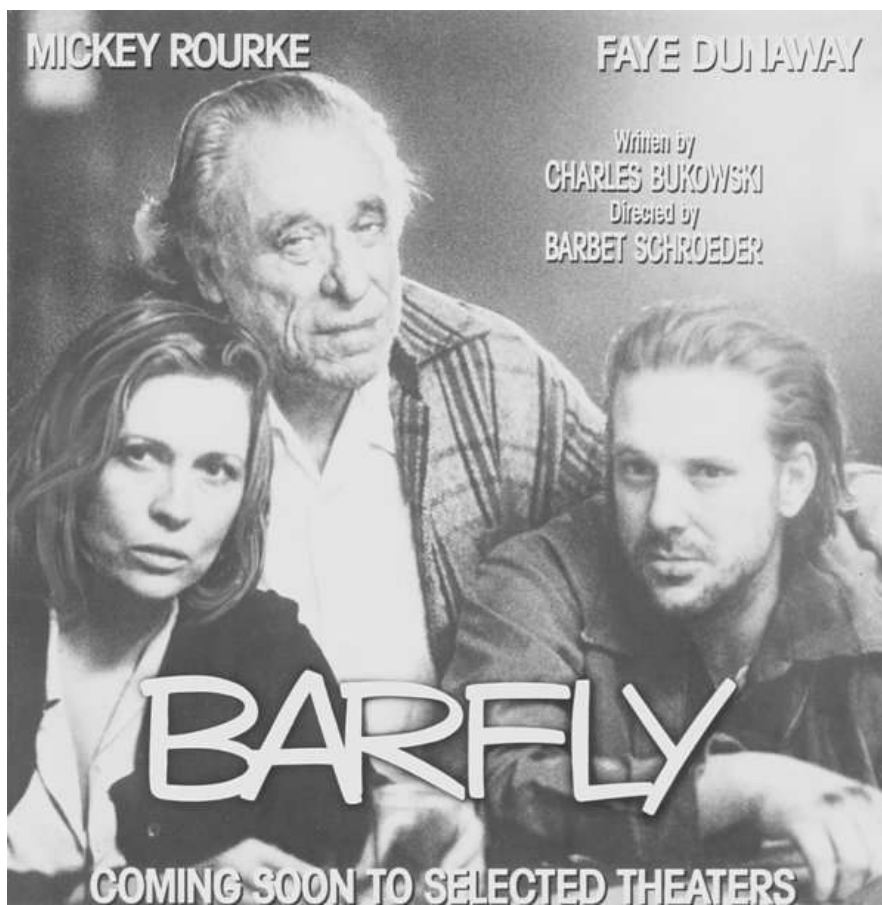
بینید، شاید امشب خوب خوابیدم و فردا صبح بدون یک لب باد کرده بیدار شدم. می‌توانید من را با این لب گنده جلوی

پنجره‌ی گیشه خیال کنید که خم می‌شوم و می‌گویم، «۲۰ تا روی برد اسب ۶». حتماً. می‌دانم. مسوول گیشه حتا

متوجه هم نمی‌شود. همسرم پرسید، «لبات همیشه همین جوری نبود؟»

خدای بزرگ.

می‌دانید که گربه‌ها ۲۰ ساعت از ۲۴ ساعت روز را می‌خوابند؟ تعجبی ندارد که قیافه‌شان از من بهتر است.



۱۹۹۲/۸/۲۸

۱۲:۴۰ نیمه شب

توی زندگی هزارها تله هست و بیشتر ماها توی خیلی از آنها گرفتار می شویم. اگرچه، همه‌ی تلاش‌ها برای این است که تا جایی که می‌شود، از بیشترشان دور بمانیم. این جور ی به زنده ماندن کمک می‌کند، تا وقتی که بمیرید...

نامه‌یی از دفتر یکی از شبکه‌های تلویزیونی رسید. نامه‌ی ساده‌یی بود، می‌گفت که این یارو، بگذاریم بگویم جوئی سینگر، می‌خواهد به دیدن من بیاید، تا درباره‌ی احتمالات مشخصی صحبت کند. توی صفحه‌ی اول نامه، دو تا اسکناس یک صد دلاری چسبانده بودند. روی صفحه‌ی دوم، یک صد دلاری دیگر بود. سر راه مسابقه بودم. صد دلاری‌ها را از بین کاغذهای نامه، خیلی تمیز و بدون این که خراب شوند، جدا کردم. یک شماره تلفن بود. تصمیم گرفتم آن شب بعد از مسابقه‌ها به جوئی سینگر زنگ بزنم.

همین کار را کردم. جوئی صمیمی بود، آسوده بود. گفت، ایده‌ی خلق یک سریال تلویزیونی، بر پایه‌ی نویسنده‌یی مثل من را دارند. یک یاروی پیری که هنوز می‌نویسد، می‌نوشد، با اسب‌ها بازی می‌کند.

پرسید، «چرا دور هم جمع نشویم و درباره‌ش صحبت نکنیم؟»

گفتم، «باید این جا بیایید، شب.»

گفت، «خوب، کی؟»

«فردا شب.»

«خوب است. می‌دانید می‌خواهم کی نقش شما را بازی کند؟»

«کی؟»

نام هنرپیشه را گفت. مثلاً هری دین. همیشه از هری دین خوش‌ام آمده بود.

گفتم، «عالی است و ممنون برای ۳۰۰ تا.»

«می‌خواستیم نظرتان را جلب کنیم.»

«نظرم جلب شد.»

خوب، شب رسید و جوئی سینگر آمد. به اندازه‌ی کافی دوست داشتنی، باهوش و صمیمی بود. نوشیدیم و حرف زدیم. درباره‌ی اسب‌ها و چیزهای دیگر. زیاد درباره‌ی سریال حرف نزدیم. لیندا، همسرم، همراه ما بود.

لیندا پرسید، «خوب یک کم درباره‌ی سریال بگویید.»

گفت، «لیندا، اوضاع مرتب است، ما فقط داریم خودمانی می‌شویم...»

حس کردم جوئی سینگر کم و بیش آمده تا ببیند من خل و چل هستم یا نه.

«خیلی خوب،» و توی کیفاش دنبال چیزی گشت، «این جا ایده‌های اولیه را داریم...»

۴ یا ۵ برگ کاغذ بهم داد. بیشتر توصیف شخصیت اصلی بود و فکر کردم به نسبت من را خوب خیال کرده بودند.

نویسنده‌ی پیرشان با دختر جوانی که تازه از کالج بیرون آمده بود، زندگی می‌کرد، دختر همه‌ی کارهای کثیف او را انجام می‌داد. جلسه‌های کتاب‌خوانی و کارهای دیگرش را سر و سامان می‌داد.

جوئی گفت، «شبهه این دختر را جوان می‌خواهد، می‌دانید که.»

گفتم، «آهان.»

لیندا هیچی نگفت.

جوئی گفت، «خوب، دوباره نگاهی به این بیاندازید. ایده‌های دیگری هم هست. ایده‌های داستان. هر قسمت ماجرای متفاوتی دارد، می‌دانید که، اما براساس شخصیت شما خواهد بود.»

گفتم، «آهان.» داشتم کم کم نگران می‌شدم. چند ساعت دیگری نوشیدیم. زیاد حرف‌ها یادمانده. حرف‌هایی کوتاه. و شب تمام شد...

روز بعد، بعد از مسابقه، سراغ صفحه‌ی مربوط به ایده‌های قسمت‌ها رفتم.

۱ - هوس هنک برای خوردن شام خرچنگ، با مزاحمت فعالان حقوق حیوانات روبه‌رو می‌شود.

۲ - منشی، شانس هنک با یک زن نشئه‌ی شعر را بهم می‌ریزد.

۳ - به افتخار همینگوی، هنک زنی به نام میلی را کتک می‌زند که همسرش، یک سوارکار، می‌خواهد به هنک حقوق پرداخت کند تا به زدن همسرش ادامه بدهد. باید ماجرای در بین باشد.

۴ - هنک، به پسر هنرمردی اجازه می‌دهد تا نقاشی‌اش را بکشد و این نقاشی تجربه‌ی هم‌جنس‌گرایانه از او به نمایش می‌گذارد.

۵ - یک دوست هنک می‌خواهد روی او در جدیدترین برنامه‌اش سرمایه‌گذاری کند. یک استفاده‌ی صنعتی برای بازیافت استفراغ.

جوئی را پای تلفن پیدا کردم.

«خدایا، مرد، این تجربه‌ی هم‌جنس‌گرایانه دیگر چیست؟ من تا حالا همچین چیزی نداشتم.»

«خوب، مجبور نیستیم از این یکی استفاده کنیم.»

«از این استفاده نکنیم. گوش کن جوئی، بعدا با تو حرف می‌زنم.»

گوشی را گذاشتم. اوضاع داشت عجیب می‌شد.

به هری دین زنگ زدم، هنرپیشه. دو سه باری این‌جا آمده بود. صورت محشر آفتاب سوخته‌یی داشت و سرراست حرف می‌زد. چند تایی هم ناز و ادا داشت. ازش خوشم می‌آمد.

گفتم، «هری، یک برنامه‌ی تلویزیونی هست، یک شبکه – می‌خواهند یک سریال برپایه‌ی من بسازند و می‌خواهند تو به جایم بازی کنی. چیزی ازشان شنیدی؟»

«نه.»

«فکر کنم یک قرار با این یارو و تو بگذارم و ببینیم چی می‌شود.»

«کدام شبکه؟»

نام شبکه را گفتم.

«اما این یک شبکه‌ی تبلیغاتی است، سانسور، تبلیغ، برنامه‌های چرت خنده‌دار.»

«این یارو، جوئی سینگر، ادعا می‌کند که در کارشان خیلی آزادی دارند.»

«مساله‌ی سانسور است، نمی‌توانی تبلیغات چی‌ها را ناراحت کنی.»

«بیشتر از همه این را دوست دارم که تو را برای نقش اصلی می‌خواهند. چرا این‌جا نمی‌آیی و با او ملاقات نمی‌کنی؟»

«هنک، من نوشته‌هایت را دوست دارم، اگر بتوانم، کار را مثلا به اچ‌بی‌او ببریم، شاید بتوانیم به یک جای درست حسابی

برسیم.»

«خوب، آهان. ولی چرا یک سری تا این‌جا نمی‌آیی، نمی‌بینی چی می‌گوید؟ مدتی است تو را ندیده‌ام.»

«خیلی خوب. خوب. می‌آیم، اما بیشتر برای این که تو و لیندا را ببینم.»

«خوب است، پس فردا شب چطور است؟ برنامه‌اش را می‌چینم.»

گفت، «خیلی خوب.»

به جوئی سینگر زنگ زد.

«جوئی، فردا شب، ۹ شب، هری دین به دیدن من می‌آید.»

«خیلی خوب. عالی است. می‌توانیم یک لیموزین برایش بفرستیم.»

«توی لیموزین تنها خواهد بود؟»

«شاید. یا چند تا از آدم‌های ما هم اون تو خواهند بود.»

«خوب، نمی‌دانم. بگذار بهت زنگ می‌زنم...»

«هری، می‌خواهند تو را توی این برنامه بکشند، می‌خواهند برایت لیموزین بفرستند.»

«فقط برای من؟»

«خودش هم مطمئن نبود.»

«می‌توانم شماره‌اش را داشته باشم؟»

«حتما.»

و همه‌اش همین بود.

روز بعد وقتی از مسابقه برگشتم، لیندا گفت، «هری دین زنگ زد. ما درباره‌ی ماجرای تلویزیون حرف زدیم. پرسید ما پول لازم داریم. گفتیم که نه.»

«هنوز هم می‌آید؟»

«آره.»

روز بعد یک کم زودتر از مسابقه برگشتم. تصمیم گرفتم به جکوزی بروم. لیندا بیرون بود، احتمالاً رفته بود برای قرارمان شراب باسیون بخرد. خودم هم یک کم سر سریال ترسیده بودم. می‌توانستند واقعا من را بگایند. نویسنده‌ی پیر این کار را می‌کند. نویسنده‌ی پیر آن کار را می‌کند. چرت‌های مضحک. نویسنده‌ی پیر مست می‌کند، برنامه‌ی شعرخوانی‌اش را از دست می‌دهد. خوب، این قدرها هم بد نبود. اما نمی‌خواستم که من این اراجیف را بنویسم، خوب، این نوشته‌ها خوب نبود. برای دهه‌ها توی اتاق‌های کوچک نوشتم و روی نیمکت‌های پارک خوابیدم، توی بارها نشستم، توی آن همه کار چرت جان‌کندم، در همان زمان نوشتم و نوشتم، دقیقا چیزی که می‌خواستم را نوشتم و حس می‌کنم من باید همین کار را می‌کردم. کارم آخرسر شناخته شد. و هنوز آن طوری که دوست دارم می‌نویسم و حس می‌کنم باید این جور کار کنم. هنوز برای خل و چل نشدن دارم می‌نویسم، هنوز می‌نویسم، دارم سعی می‌کنم زندگی مرده شور برده را به خودم توضیح بدهم. کل چیزی که این قدر برایش جنگیدم، می‌تواند با پخش اولین قسمت از برنامه‌ی تلویزیون مضحکه به نظر برسد، با این سریال کم‌دی با چرت‌های خنده‌دارش. خدایا. خدایا.

لخت شدم و به جکوزی رفتم. داشتم به سریال تلویزیونی فکر می‌کردم، به زندگی گذشته‌ام، حالا و چیزهایی دیگر. حواس‌ام جمع نبود. از آن طرف جکوزی وارد شدم.

لحظه‌ی که پا درون جکوزی گذاشتم را یادم است. آن طرف اصلا پله ندارد. خیلی سریع اتفاق افتاد. یک صفحه‌ی صاف کوچک آن پایین بود تا رویش بنشینم. پای راستم به آن گیر کرد، سر خوردم و تعادل‌ام را از دست دادم.

توی سرم گذشت، با کله به لبه‌ی جکوزی می‌خورم.

همان‌طور که می‌افتادم، تمرکز کردم تا سرم را بالا بگیرم، بگذارم بقیه‌ی بدنم به جهنم برود. پای راستم فشار افتادن را تحمل کرد، خم شدم، اما نگذاشتم سرم به لبه‌ی جکوزی بخورد. بعد فقط توی آب جوشان شناور بودم و حمله‌های درد را در پای راستم حس می‌کردم. به هر حال، روی این پا از قبل درد داشتم، حالا واقعا داشت جِرام می‌داد. سر همه‌ی این‌ها حس حماقت بهم دست داد. می‌توانستم خودم را کله پا کنم. می‌توانستم غرق بشوم. لیندا به خانه بر می‌گشت، من را شناور و مرده پیدا می‌کرد.

نویسنده‌ی معروف، شاعر سابق رده‌ی اول و مشروب‌خور حرفه‌یی، توی جکوزی‌اش مرده پیدا شد.

او تازه قراردادی برای یک سریال کم‌دی بر پایه‌ی شخصیت خودش امضا کرده بود.

این حتا پایانی پست هم نیست. این سرتاسر توسط خداها به گه کشیده شدن است.

ترتیبی دادم تا از جکوزی بیرون بیایم و به درون خانه بروم. به زحمت راه می‌رفتم. هر قدم با پای راست، درد کشنده‌یی را از زانو تا ران بالا می‌کشید. به سمت یخچال خزیدم و یک آب‌جو برداشتم...

اول هری دین آمد. با ماشین خودش آمده بود. شراب آوردیم و شراب را ریختم. وقتی جوئی سینگر آمد، چند تایی خورده بودیم، آن‌ها را بهم معرفی کردم. جوئی شکل کلی سریال پیشنهادی را برای هری ترسیم کرد. هری سیگار دود می‌کرد و به نسبت تند تند شراب‌اش را بالا می‌انداخت.

گفت، «هاه هاه، اما مساله‌ی صدا چی؟ و هنک و من باید کنترل کامل بر روی کار را داشته باشیم. بعد هم نمی‌دانم.

سانسور...»

جوئی پرسید، «سانسور؟ کدام سانسور؟»

«اسپانسرها، باید اسپانسرها را راضی کرد. برای پیش رفتن در کار، مرزی وجود دارد.»

جوئی گفت، «ما آزادی کامل داریم.»

هری گفت، «نمی‌توانی.»

لیندا گفت، «برنامه‌های مضحک مزخرف‌اند.»

گفتم، «آره.»

هری گفت، «خوب، الان هم من توی یک سریال تلویزیونی هستم. کُشنده است. ساعت‌ها و ساعت‌ها هر روز طول می‌کشد. وحشتناک‌تر از فیلم ساختن است. کار سختی است.»

جوئی جواب نداد.

همه‌مان همین طوری نوشیدیم. چند ساعتی گذشت. مثل این بود که همه‌اش یک چیز را می‌گفتیم و باز می‌گفتیم. هری گفت شاید باید به اچی‌او برویم. و این که برنامه‌های مضحک مزخرف‌اند. و جوئی می‌گفت که همه چیز مرتب خواهد بود، که آزادی فراوانی در شبکه‌ی تبلیغاتی هست، که زمان عوض شده. واقعا ملالت‌بار بود، واقعا مزخرف چرت بود. هری واقعا مشروب می‌خورد. بعد رفت سراغ آن‌چه توی دنیا اشتباه است و علت‌های اصلی آن. خط‌های مشخصی داشت که هر از چند گاهی تکرار می‌کرد. اغلب خط خوبی بود. متأسفانه، این قدر خوب بود که فراموش‌اش کرده‌ام. خوب، هری همین جوری ادامه داد.

بعد یک دفعه جوئی سینگر منفجر شد. «خوب، مرگ‌تان بگیرد، شماها یک عالمه فیلم نکبت ساختید! تلویزیون چند تا کار خوب ارائه داده! هر چیزی که ما می‌سازیم، فاسد نیست! شماها همه‌اش فیلم‌های چرند تولید می‌کنید!»

بعد به دست‌شویی دوید.

هری به من نگاهی انداخت و اخم کرد، «هی، این خل شده، مگه نه؟»

«ها، هری.»

یک کم بیشتر شراب ریختم. نشستیم و منتظر ماندیم. جوئی سینگر یک زمان طولانی توی دستشویی ماند. وقتی بیرون آمد، هری ایستاد و با او حرف زد. نمی‌شنیدم چی می‌گفتند. فکر کنم هری دل‌اش برای او سوخته بود. خیلی از این نگذشت که سینگر وسایل‌اش را جمع کرد و توی کیف‌اش ریخت. به سمت در رفت، بعد برگشت به من نگاهی انداخت. گفت، «بهت زنگ می‌زنم...»

«باشد، جوئی.»

بعد رفت.

لیندا، من و هری به نوشیدن ادامه دادیم. هری دوباره درباره‌ی آن‌چه در دنیا اشتباه است حرف زد، همان خط خوبی که الان یادم نیست را تکرار می‌کرد. زیاد درباره‌ی سریال حرف نزدیم. وقتی هری رفت، نگران رانندگی‌اش بودیم. گفتیم می‌تواند بماند. رد کرد. گفت می‌تواند. خوش‌شانس است. توانست.

عصر روز بعد، جوئی سینگر زنگ زد.

«ببین، ما این یارو را لازم نداریم. نمی‌خواهد کار کند. می‌توانیم یکی دیگر را بیاوریم.»

«اما جوئی، یکی از دلیل‌های اصلی که من از اول علاقه نشان دادم، احتمال آمدن هری دین بود.»

«می‌توانیم یکی دیگر را بیاوریم. برایت می‌نویسم، یک فهرست می‌فرستم، رویش کار می‌کنیم.»

«نمی‌دانم، جوئی...»

«برایت می‌نویسم. و ببین، با آدم‌های صحبت کردم و آن‌ها گفتند، خوب، بخش خنده‌دار نداشته باشند. و حتا گفتند اوکی، به اچ‌بی‌او می‌رویم. این شگفت‌زده‌ام کرد، چون من برای آن‌ها کار می‌کنم، برای اچ‌بی‌او که کار نمی‌کنم. به هر حال، فهرست هنرپیشه‌ها را برایت می‌فرستم...»

«خیلی خوب، جوئی...»

هنوز توی تارهای شان چسبیده بودم. حالا می‌خواستم خودم را بیرون بکشم، اما نمی‌دانستم چه جوری این را به او بگویم. این شگفت‌زده‌ام کرد، چون اغلب خیلی راحت آدم‌ها را دک می‌کنم. حس گناه داشتم، چون احتمالا خیلی روی این سوژه کار کرده بود. و اصالتا، توی شروع ماجرا، این سریال غرور پوچ درونی‌ام را شاد کرده بود، که بیایند یک سریال برپایه‌ی شخصیت من بسازند. اما حالا به نظر چیز خوبی نمی‌رسید. درباره‌ی کل ماجرا حس کثیفی داشتم. چند روز بعد عکس هنرپیشه‌ها رسید، یک گونی از آن‌ها و دور عالی‌های شان خط کشیده شده بود. شماره‌ی کارگزار هر کدام زیر عکس‌اش بود. حال‌ام از نگاه کردن به صورت‌های شان بهم می‌خورد، بیشترشان لبخند می‌زدند. صورت‌های شیرین، تهی، خیلی هالیوودی، به نسبت وحشتناک بود.

همراه عکس‌ها یک یادداشت کوتاه بود:

«... به یک تعطیلات سه هفته‌یی می‌روم. وقتی برگردم، آماده‌ام تا کل کارها را سر و سامان بدهیم...»

صورت‌ها کار را تمام کردند. دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این با کار کنار بیایم. نشستم و سراغ کامپیوتر رفتم.

«... من واقعا درباره‌ی پروژه(های) شما فکر کردم و رو راست باشیم، نمی‌توانم این کار را بکنم. برایم معنایش پایان دنیایی است که زندگی کرده‌ام و هنوز هم می‌خواهم در آن زندگی کنم. این فقط یک تجاوز گنده به حیات وجودی من است. من را واقعا غمگین، واقعا افسرده می‌کند. این حس بتدریج درونم رشد کرده و درست نمی‌توانم برای‌تان شرح‌اش بدهم. وقتی آن شب شما و هری دین به پر و پای هم پریدید، حس بزرگی داشتم، حس کردم الان دیگر تمام می‌شود. اما شما دوباره با فهرستی از هنرپیشه‌های جدید جست و خیز کنان برگشتید. جوئی، من خودم را بیرون می‌کشم، نمی‌توانم این کار را بکنم. این را از اول ماجرا حس می‌کردم و حس‌ام همین‌طور بیشتر و بیشتر شد. هیچ مشکلی با تو ندارم، تو مرد جوان باهوشی هستی که می‌خواهد خون تازه‌یی بر صحنه‌ی تلویزیون بیاورد – اما بگذار که این من

نباشم. تو نگرانی‌های من را نخواهی فهمید، اما باورم کن، مساله واقعی است، مرگ‌اش بزند، واقعی است. باید افتخار کنم که می‌خواهی زندگی‌ام را به همه نشان بدهی، اما، واقعا، این فکر بیشتر وحشت‌زده‌ام می‌کند، حس می‌کنم زندگی من را تهدید کرده‌اند. باید از این بیرون بیایم. شب‌ها نمی‌توانم بخوابم، نمی‌توانم فکر کنم، نمی‌توانم هیچ کاری انجام بدهم.

لطفاً، بهم تلفن زن، نامه ننویس. هیچ چیزی نمی‌تواند این را عوض کند.

روز بعد سر راه مسابقه، نامه را توی صندوق پست انداختم. حس تولدی دوباره داشتم. برای آزاد شدن باید یک کم دیگر بجنگم. باید به دادگاه بروم. هر چیزی. یک جورهایی، دلم برای جوئی سینگر می‌سوزد. اما، مرده‌شور همه‌شان را ببرند، دوباره آزادم.

توی آزادراه رادیو را روشن کردم و شناسی به موتسارت رسیدم. زندگی می‌تواند بعضی وقت‌ها خوب باشد، اما بعضی وقت‌ها یک کمی هم به خود ما بستگی دارد.



۱۹۹۲/۸/۳۰

۱:۳۰ نیمه شب

داشتم بعد از دور ششم مسابقات با پله برقی پایین می‌رفتم که گارسون من را دید. پرسید، «الان داری خانه می‌روی؟»
گفتم، «رفیق، من با تو این کار را نمی‌کنم.»

این رفیق‌های بیچاره باید غذا را از آشپزخانه‌ی زمین بازی به طبقه‌های بالاتر ببرند، غذای زیادی روی سینی‌های‌شان حمل می‌کنند. وقتی مشتری‌های زمین توی راه به آن‌ها می‌خورند، آن‌ها باید خودشان صورت‌حساب را پرداخت می‌کنند. بعضی بازیکن‌ها چهارتایی دور یک میز می‌نشینند. گارسون‌ها می‌توانند کل روز را کار کنند و هنوز به زمین بدهکار باشند. و روزهای شلوغ، بدتر می‌شود، گارسون‌ها نمی‌توانند حواس‌شان به همه باشد. و وقتی هم پول غذاها را می‌گیرند، شرط‌بندهای اسب خیلی بد انعام می‌دهند.

به طبقه‌ی اول رفتم و خارج شدم، زیر نور آفتاب ایستادم. این بیرون فوق‌العاده بود. شاید فقط به مسابقه‌ها بیایم و زیر نور آفتاب بایستم. خیلی کم این بیرون به نوشتن فکر می‌کنم، اما این‌جا همین کار را کردم. درباره‌ی چیزی فکر کردم که اخیراً خوانده بودم، که احتمالاً من پرفروش‌ترین شاعر در آمریکا هستم و موثرترین، مرده‌شور همه‌شان را ببرد. تنها چیزی که مهم است، دفعه‌ی بعدی است که پای کامپیوتر بنشینم. اگر هنوز بتوانم این کار را بکنم، اگر هنوز زنده باشم، اگر نتوانستم، همه‌ی چیزهای گذشته، اهمیت کمی برایم خواهند داشت. اما دارم چی کار می‌کنم، به نوشتن فکر می‌کنم؟ دارم ترک می‌خورم. حتا وقتی که می‌نویسم هم به نوشتن فکر نمی‌کنم. بعد صدای شروع مسابقه را شنیدم، برگشتم، رفتم داخل و با پله برقی بالا رفتم. موقع بالا رفتن، از کنار مردی که بدهکارم بود، رد شدم. سرش را پایین انداخت. ادا در آوردم که او را ندیده‌ام. بعد از آن که پول‌ام را پس بدهد، باز هم کمکی به امروزش نمی‌کند. تازه پول‌ام را پس داده بود. یک یارویی آن روز زودتر پیش‌ام آمده بود، «۶۰ سنت بهم بده!» این برای خرید دو تا بلیط کافی بود، یک شانس دیگر برای رویاپردازی. مکان غمگین مرده‌شور برده‌ی است، اما تقریباً هر مکانی همین جوری است. جایی

برای رفتن نیست. خوب، جاهایی هست، می‌توانی به اتاقات بروی و در را ببندی، اما بعد همسرت افسرده می‌شود. یا بیشتر افسرده می‌شود. آمریکا سرزمین همسرهای افسرده است. و این اشتباه مردهاست. واقعا. مگر کی دیگر این اطراف است؟ نمی‌توانی پرنده‌ها، سگ‌ها، گربه‌ها، کرم‌ها، موش‌ها، عنکبوت‌ها، ماهی‌ها و غیره را سرزنش کنی. این مردها هستند. خوب، مردها نمی‌توانند به خودشان اجازه بدهند که افسرده باشند، یا کل کشتی غرق می‌شود، خوب، به جهنم. سر میزم برگشتم. سه تا مرد سر میز کناری بودند و یک پسر کوچک هم همراهشان بود. هر میز یک تلویزیون کوچک داشت، فقط مال آن‌ها با صدای **بلندی** روشن بود. بچه داشت یک چیز کم‌دی نگاه می‌کرد و این لطف مردها بود که می‌گذاشتند بچه برنامه‌ی خودش را تماشا کند. اما بچه اهمیتی به برنامه نمی‌داد، گوش نمی‌کرد، نشسته بود با یک کاغذ لوله شده به این طرف و آن طرف می‌زد. آن را توی چند تا لیوان کرد، بعد کاغذ را بلند کرد و یک بار توی این لیوان و دوباره توی آن یکی کرد. بعضی از لیوان‌ها پر از قهوه بودند. اما مردها فقط همین طوری درباره‌ی اسب‌ها حرف می‌زدند. و خدای من، صدای تلویزیون **بلند** بود. فکر کردم یک چیزی به مردها بگویم، بخوام صدای تلویزیون را یک کم پایین بکشند. اما مردها سیاه بودند و فکر می‌کردند که من نژادپرستم. میزم را ول کردم و سمت پنجره‌های شرط‌بندی رفتم. خوش‌شانس نبودم، صف کند بود. یک یاروی پیری آن جلو سر شرط‌بندی‌اش مشکل داشت. فرمایش جلوی پیشخوان پخش بودند، برنامه‌اش هم بود و درباره‌ی آن چه می‌خواست، خیلی مردد بود. احتمالا توی خانه‌ی سالمندان زندگی می‌کرد یا توی یک جور موسسه، اما امروز را برای مسابقه بیرون آمده بود. خوب، هیچ قانونی ضد این نبود و هیچ قانونی ضد تردید او وجود نداشت. اما یک جوهرهایی آزاردهنده بود. خدایا، دیگر نباید رنج این را هم بکشم، لباس‌هایش، پشت خمیده‌اش. اسب‌ها نزدیک خط شروع بودند. همه سر او داد می‌زدند. حواس‌اش به بقیه نبود، بعد، دردآور، نگاه کردم که آرام آرام کیف پول‌اش را درآورد. بعد انگشت‌هایش را توی آن فرو کرد. حتما نمی‌خواهم ادامه بدهم. آخرسر پول را داد و مسوول گیشه خیلی آرام بقیه‌ی پول او را پس داد. بعد همان‌جا ایستاد و به پول و به بلیط‌هایش نگاه کرد، بعد رو به گیشه کرد و گفت، «نه، من بلیط ۶ به ۴ را می‌خواستم، نه این را...» یک نفر خیلی وقیح سرش نعره زد. من بیرون آمدم. اسب‌ها شروع کردند و من به دست‌شویی رفتم تا بشاشم.

وقتی برگشتم، گارسون صورت‌حسابم را آورده بود. پرداختم و ۲۰ درصد انعام دادم و از او تشکر کردم.

گفت، «فردا می‌بینم‌ات، رفیق.»

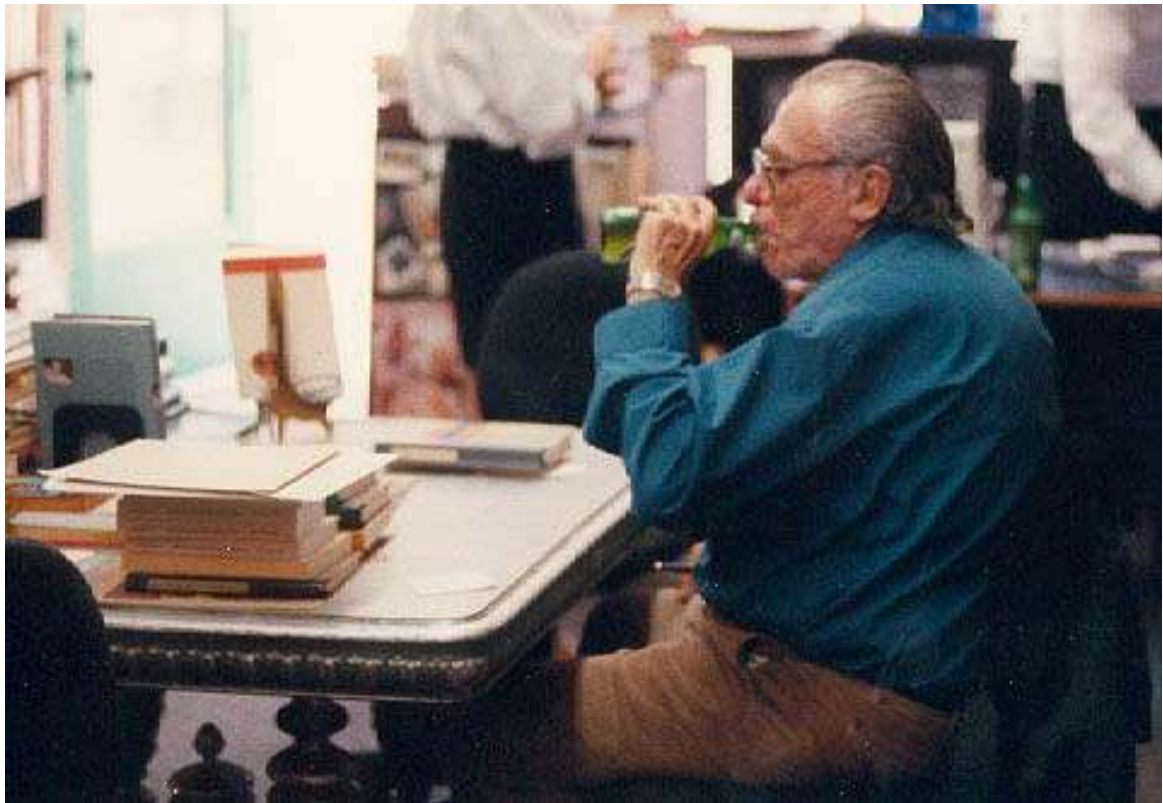
گفتم، «شاید.»

گفت، «تو می آیی.»

مسابقه‌های بعدی گذشت. توی دور ۹ام شرط بستم و رفتم. نه دقیقه قبل از شروع بازی رفتم. سوار ماشین شدم و بیرون راندم. آخر پارکینگ، سر بلوار سینچری [قرن]، یک علامت وجود داشت و یک آمبولانس ایستاده بود، همراه یک ماشین آتش‌نشانی و دو تا ماشین پلیس. دو تا ماشین شاخ به شاخ شده بودند. همه جا پر از خرده شیشه بود، ماشین‌ها واقعا له شده بودند. یکی عجله داشت بیرون برود و یکی عجله داشت داخل بیاید. شرط‌بندهای اسب.

تصادف را دور زدم و وارد سینچری [قرن] شدم.

فقط یک روز دیگر از توی سرم گذشت و دفن شد. بعدازظهر شنبه توی جهنم بودم. همراه بقیه رانندگی می‌کردم.



۱۹۹۲-۹-۱۵

۱:۰۶ نیمه شب

حرف زدن درباره‌ی وقفه‌ی نوشتن یک نویسنده. فکر کنم یک عنکبوت نیش‌ام زده بود. سه مرتبه. شب ۱۹۹۲/۹/۸ متوجه‌ی سه تا تاول بزرگ قرمز روی بازوی چپ‌ام شدم. حوالی ۹ شب. لمس که می‌کردم، کمی درد می‌گرفت. گفتم نادیده‌اش می‌گیرم. اما بعد از ۱۵ دقیقه آن‌ها را به لیندا نشان دادم. خودش آن روز در اتاق اورژانس بود. چیزی پشت‌اش را نیش زده بود. حالا بعد از ۹ شب بود، همه جا بسته بود، به جز بخش اورژانس بیمارستان محلی. قبلا آن جا بودم: موقع مستی توی یک اجاق داغ افتاده بودم. مستقیم توی آتش نیافتاده بودم، بل که وقتی فقط شورت پایم بود، روی یک سطح داغ افتادم. حالا، نوبت این‌ها بود. این تاول‌ها.

«فکر کنم اگر با این تاول‌ها به آن جا بروم، مثل احمق‌ها به نظر برسم. آدم‌های آن جا از تصادف‌ها، چاقوکاری‌ها، شلیک‌ها، تلاش‌های خودکشی خون‌آلود هستند و کل چیزی که من دارم، سه تا تاول قرمز است.»

لیندا گفت، «من نمی‌خواهم صبح یک شوهر مرده را بیدار کنم.»

۱۵ دقیقه به این موضوع فکر کردم. بعد گفتم، «خیلی خوب، برویم.»

آن جا خلوت بود. زن پشت میز داشت با تلفن حرف می‌زد. یک مدتی پای تلفن ماند. بعد حرف‌اش تمام شد.

پرسید، «بفرمایید.»

گفتم، «فکر کنم یک چیزی من را نیش زده. شاید باید یک نگاهی به آن انداخت.»

اسم‌ام را به او گفتم. توی کامپیوترش بودم. آخرین حضور: برای تی‌بی. وارد اتاق شد. پرستار کارهای همیشگی را کرد. فشار خون. دمای بدن.

بعد دکتر، تاول‌ها را بررسی کرد.

دکتر گفت، «مثل کار عنکبوت می‌ماند. معمولاً سه بار نیش می‌زند.»

به من آمپول کزاز زدند، دستور یک مقدار آنتی‌بیوتیک و یک کم بنادریل.

به یک فروشگاه شبانه رفتیم و همه‌ی این‌ها را خریدیم، کپسول دوریسف ۵۰۰ میلی‌گرم را باید هر ۱۲ ساعت خورد. بنادریل را باید هر ۴ تا ۶ ساعت خورد.

شروع کردم. و نکته همین بود. بعد از یک یا دو روز، یاد آن زمانی افتادم که برای تی‌بی آنتی‌بیوتیک می‌خوردم. فقط آن موقع، به خطر وضعیت ضعیف بدنی‌ام، به زحمت توی پله‌ها پایین و بالا می‌رفتم، باید خودم را از نرده بالا می‌کشیدم. حالا فقط حالت تهوع بود، گنگی ذهن. بدن‌ام سرتاسر بیمار بود، ذهنم منگ بود. حدود روز سوم پای کامپیوتر نشستم تا ببینم چیزی از توی سرم بیرون می‌آید یا نه. فقط همان‌جا نشستم. فکر کردم، باید همین حس باشد، وقتی آخرسر نوشتن ول‌ات می‌کند. و تو هیچ کاری نمی‌توانی انجام بدهی. توی سن ۷۲ سالگی، همیشه احتمال این هست تا ول‌ام کند. توانایی نوشتن. این ترس‌آور است. و این مسالهی شهرت نیست. یا مسالهی پول. مسالهی خودم است. من تباه می‌شوم. نیاز به این خروجی دارم، به این تفریح، آرامش، نوشتن. امنیت نوشتن. شغل مرده‌شور برده‌ی نوشتن. کل گذشته، هیچ معنایی ندارد. شهرت هیچ معنایی ندارد. کل مساله نوشتن خط بعدی است. و اگر خط بعدی نیاید، من مرده‌ام، هرچند از لحاظ بیولوژیکی، هنوز زندگی می‌کنم.

حالا ۲۴ ساعت است که آنتی‌بیوتیک‌ام تمام شده، اما هنوز حس گنگی دارم، یک کم مریض‌ام. نوشتن این‌جا جرقه می‌زند و شرط‌هایش را می‌بندد. خیلی بد است، پسر.

حالا، فردا باید دکتر همیشگی‌ام ببیند آنتی‌بیوتیک بیشتری لازم دارم یا نه. تاول‌ها هنوز هستند، اگرچه کوچک‌تر شده‌اند. کی می‌داند چه گهی می‌شود؟

اوه آره، بانوی دل چسب پشتِ میز پذیرش، قبل از رفتن من، شروع کردن درباره‌ی نیش عنکبوت حرف زدن.

«آره، یک یاروی بیست ساله‌یی بود. عنکبوت نیش‌اش زده بود، حالا از کمر به پایین فلج است.»

پرسیدم، «این جوری است؟»

گفت، «آره، و یک مورد دیگر هم بود. این یارو...»

گفتم، «اصلا مهم نیست. ما باید برویم.»

گفت، «خوب، شب خوبی داشته باشید.»

گفتم، «شما هم.»



۱۹۹۲/۱۱/۶

۱۲:۰۸ نیمه شب

امشب حس می‌کنم مسموم، شاشیده، مستعمل، اوراقی هستم. کل مساله پیری نیست، فقط کمی به آن مربوط است. فکر کنم که به جمع مربوط است، همان جمعیت، بشریت که همیشه برای من مشکل بوده، این جمعیت است که آخرسر دارد می‌برد. فکر کنم مشکل بزرگ این است که این عملی تکراری برای آنهاست. درون آنها هیچ چیز تازه‌ای نیست. حتا کوچک‌ترین معجزه‌یی هم ندارند. آنها فقط روی من و بر دور و بر من ساییده می‌شوند. اگر روزی، اگر فقط می‌توانستم یک نفر را می‌دیدم که چیزی یا کاری غیرعادی انجام می‌دهد، به من کمک می‌کرد تا این‌ها را تحمل کنم. اما آنها که‌نه و کثیف هستند. تفکیکی وجود ندارد. چشم‌ها، گوش‌ها، پاها، صداها، اما... هیچی. آنها درون خود منجمد شده‌اند. بچه‌ها خودشان را می‌کشند، ادای زنده بودن را در می‌آورند.

وقتی جوان بودم، اوضاع بهتر بود، هنوز جست‌وجو می‌کردم. شب‌ها در خیابان‌ها پرسه می‌زدم، نگاه می‌کردم، نگاه می‌کردم... آمیختگی، جنگیدن، جست‌وجو کردن... هیچی پیدا نکردم. آخرسر، صحنه‌ی کلی، پوچ است، کامل به کنترل در نمی‌آید. هیچ وقت یک دوست واقعی پیدا نکردم. با زن‌ها، با هر تازه‌اش، امیدی بود، اما فقط در شروع ماجرا. حتا همان اوایل فهمیدم، جست‌وجوی دختر رویاها را کنار گذاشتم؛ فقط یکی را می‌خواستم که کابوس نباشد.

با مردم، فقط موجودات زنده‌یی را پیدا کردم که حالا مرده بودند - توی کتاب‌ها، توی موسیقی کلاسیک. اما این کمکم می‌کرد، برای مدتی. فقط یک عالمه کتاب‌های زنده و جادویی وجود داشت، بعد تمام شدند. موسیقی کلاسیک، پناهگاه من بود. بیشتر این موسیقی را از رادیو گوش می‌کردم، هنوز هم این کار را می‌کنم. و هنوز حتا شگفت‌زده هم می‌شوم، حتا الان، وقتی چیزی می‌شنوم که قوی و تازه است و قبلا نشنیده بودم و این اتفاق اغلب می‌افتد. و الان که می‌نویسم، دارم در رادیو به یک موسیقی گوش می‌کنم، که قبلا نشنیده بودم. روی هر نت پا می‌کوبم، مثل مردی قحطی‌زده که موج جدیدی از خون و معنا پیدا کرده و همه‌اش توی همین موسیقی بود. من کامل شگفت‌زده‌ی انبوه

موسیقی برجسته شده بودم. قرن‌ها و قرن‌ها پر از چنین موسیقی‌ای، باید زمانی یک عالمه روح‌های بزرگ، زندگی کرده باشند. نمی‌توانم توضیح بدهم، اما این شانس بزرگ زندگی من بود که این‌ها را داشتم، که این‌ها را حس کردم، از آن‌ها تغذیه کردم و با آن‌ها جشن گرفتم. هیچ‌وقت بدون رادیو روی موج موسیقی کلاسیک، چیزی را ننوشتم، این همیشه بخشی از کار من بود، که وقتی می‌نویسم، به این موسیقی گوش کنم. شاید روزی، یک نفر به من توضیح دهد که چرا این قدر انرژی معجزه‌وار در موسیقی کلاسیک جای گرفته است. شک دارم هیچ‌وقت بتوانند این را به من توضیح بدهند. احتمالا تنها مبهوت بر جای می‌مانم. چرا، چرا، چرا کتاب‌های بیشتری با این قدرت نداریم؟ مشکل نویسندگان چیست؟ چرا این قدر نویسنده‌ی خوب کم داریم؟

موسیقی راک این کار را با من نمی‌کند. به یک کنسرت راک رفتم. بیشتر به خاطر همسر، لیندا. آره، واقعا من آدم خوبی هستم، هووووم؟ ها؟ به هر حال، بلیطها مجانی بود، لطف موسیقی‌دان‌های راک که کتاب‌هایم را خوانده بودند. می‌توانستیم با کله‌گنده‌ها توی بخش مخصوص بنشینیم. یک کارگردان، هنرپیشه‌ی سابق، سر راه‌اش با وانت اسپرت‌اش آمد و ما را هم برد. یک هنرپیشه‌ی دیگر همراه او بود. آدم‌های با استعدادی بودند، در روش خودشان، و انسان‌های بدی هم نبودند. به خانه‌ی کارگردان رانیدیم، آن‌جا دوست زن‌اش را دیدیم، بچه‌شان را هم دیدیم و از آن‌جا همه‌مان سوار لیموزین شدیم. نوشیدن، حرافی. کنسرت در استادیوم داجر اجرا می‌شد. ما دیر رسیدیم. گروه راک روی صحنه بود، می‌کوبیدند، صداها‌ی حجیم، ۲۵ هزار تا آدم. طراوتی در آن‌جا بود، اما کوتاه مدت. به نسبت ساده بود. فکر کنم ترانه‌ها مناسب بودند، اگر می‌توانستی آن‌ها را بفهمی. احتمالا داشتند از علت‌ها، نجات‌ها، عشق، علاقه و شهرت و غیره حرف می‌زدند. مردم به این‌ها احتیاج دارند - ضد-نظام، ضد-والدین، ضد-یک چیزی. اما یک گروه میلیونر موفق مثل این‌ها، اصلا مهم نیست دارند چی می‌گویند، حالا آن‌ها خود نظام هستند.

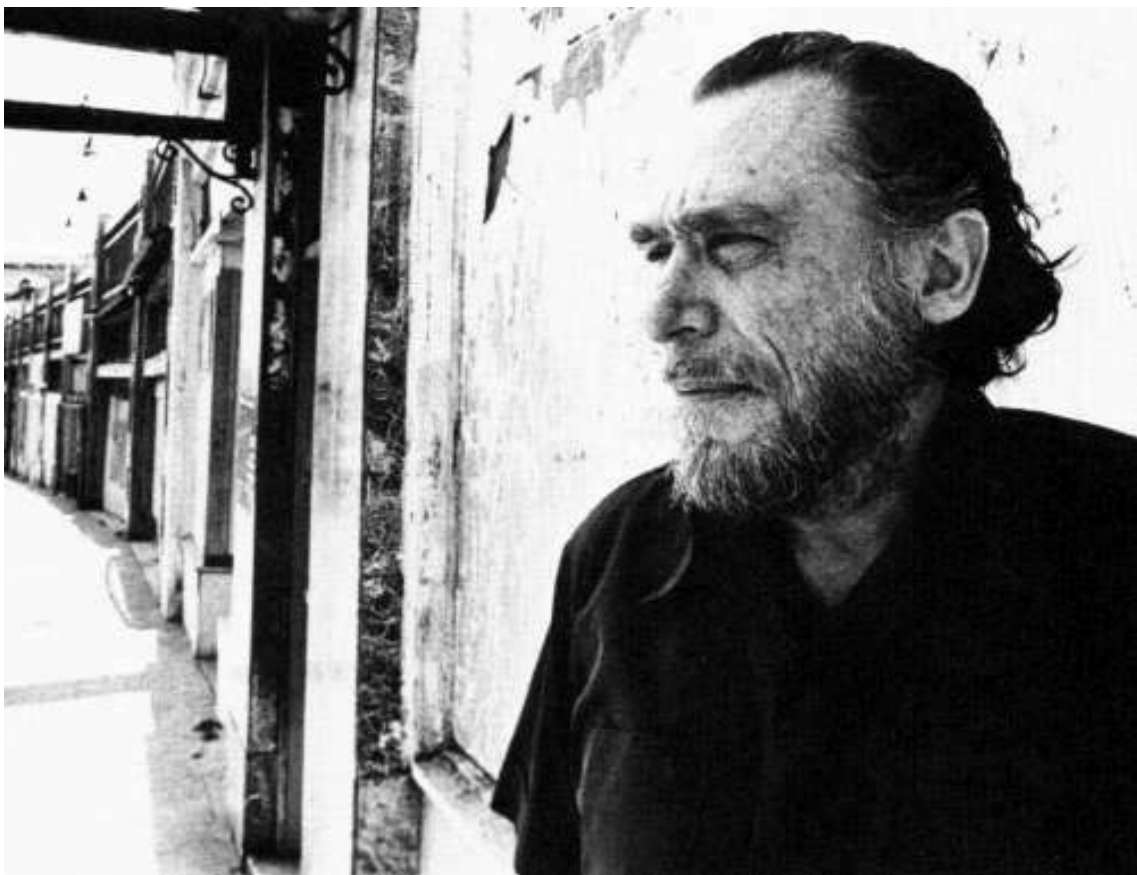
بعد از مدتی، رهبر گروه گفت، «این کنسرت به لیندا و چارلز بوکوفسکی هدیه می‌شود!» ۲۵ هزار نفر شادی کردند، انگار می‌دانستند که ماها کی هستیم. یک چیزی برای خنده.

ستاره‌های فیلم‌های گنده همه جا ول بودند. قبلا با آن‌ها ملاقات کرده بودم. نگران همین بودم. نگران آمدن هنرپیشه‌ها و کارگردان‌ها به خانه‌ام بودم. من از هالیوود خوشم نمی‌آید، فیلم‌ها بندرت نظرم را جلب می‌کنند. دارم این‌جا وسط این‌ها چی کار می‌کنم؟ چه جوری به این تو مکیده شدم؟ ۷۲ سال نبرد خوب، بعد این جوری مکیده شدن؟

می‌دانستم برای ۳ یا ۴ روز نمی‌توانم بنویسم و چند روزی بیشتر طول می‌کشد تا به مسابقه‌های اسب‌دوانی برگردم.

برایم زمان برگشتن به موسیقی کلاسیک بود. من مفتخر شده بودم و همه‌ی آن چیزها. عالی است که ستاره‌های راک کتاب‌هایم را می‌خوانند، اما از آدم‌های توی زندان‌ها و تیمارستان‌ها هم همین را شنیدم. نمی‌توانم انتخاب کنم که کی کارهایم را بخواند. فراموش‌اش کنید.

خوب است امشب این‌جا توی این اتاق کوچک در طبقه‌ی دوم بنشینی و به رادیو گوش کنی، بدن پیر، ذهن پیر خودت را مرمت می‌کند. به این‌جا تعلق دارم، به همین‌جا. به همین. مثل همین. مثل همین.



۱۹۹۳/۲/۲۱

۱۲:۳۳ نیمه شب

امروز توی باران به زمین مسابقات رفتم و برد ۷ شانس برنده از ۹ تا شانس را تماشا کردم. هیچ راهی وجود ندارد تا با چنین چیزی، وقتی اتفاق می افتد، کنار بیایم. ساعتها را تماشا کردم که بر سرم می کوفتند و به آدمها نگاه کردم که بر گه‌های خرید، روزنامه‌ها و فرم‌های بازی‌ها را مطالعه می کردند. خیلی از آنها زود رفتند، با پله‌برقی پایین رفتند و بعد هم بیرون رفتند. (همان‌طور که می نویسم، بیرون باران می کوبد، زندگی به شکل طبیعی خود برگشته است.) بعد از ۴ یا ۵ دور مسابقه، از خانه‌ی کلوب بیرون رفتم و از منطقه‌ی سرپوشیده پایین آمدم. تفاوتی وجود داشت. البته، سفیدهای کمتری آن‌جا بودند، البته، بیشترشان فقیر بودند. آن پایین، من اقلیت بودم. قدم می‌زدم و می‌توانستم جدایی را در هوا حس کنم. این‌ها شرط‌بندهای ۲ دلاری بودند. آن‌ها شانس‌های برنده را بر نمی‌داشتند. آن‌ها روی اتفاق‌ها، احتمال‌ها، دوبل‌های روزانه شرط می‌بستند. با یک پول کم، دنبال یک عالمه پول بودند و آن‌ها داشتند غرق می‌شدند. توی باران غرق می‌شدند. فضای آن‌جا گرفته بود. یک سرگرمی جدید لازم داشتم.

بازی فرق کرده بود. چهل سال پیش این‌جا تفریح بود، حتا بین بازنده‌ها. بارها لبریز بود. جمع متفاوتی بود. شهر متفاوتی بود. جهان متفاوتی بود. پولی نبود که با آن آسمان را بشکافی، مرده-شور-همه‌ی-پول‌ها-را-ببردی در کار نبود، فردا-با-پول-برمی‌گرددی در کار نبود. این‌جا آخر دنیا بود. لباس‌های کهنه. صورت‌های تاب‌خورده و تلخ. پول اجاره. پول ۵ دلار برای هر ساعت کار. پول بی‌کاری، پول مهاجرهای غیرقانونی، پول دزدهای کوچک، سارق‌ها، پول محروم از ارث‌ها. هوا تاریک بود. و صف‌ها طولانی. آن‌ها کاری کرده بودند تا فقیرها توی صف‌های طولانی منتظر باشند. فقیرها به صف‌های طولانی عادت داشتند. و آن‌ها توی آن صف‌ها می‌ایستادند تا رویاهای کوچک‌شان از هم فرو بیاشد.

این پارک هالیوود بود، توی محله‌ی سیاه‌ها قرار داشت، وسط محله‌ی مرکزی آمریکایی‌ها و دیگر اقلیت‌ها.

به طبقه‌ی بالا، به خانه‌ی کلوب برگشتم، به صف‌های کوتاه‌تر. توی صف ایستادم، ۲۰ دلار روی شانس برنده‌ی دوم شرط بستم.

مسوول گیشه پرسید، «کی می‌خواهی کار را تمام کنی؟»

«کدام کار را؟»

«چند تا بلیط نقد کنی.»

گفتم، «هر لحظه‌ی درست از همین حالا.»

برگشتم و دور شدم. صدایش را می‌شنیدم که چیزی دیگر در مورد من می‌گفت. یک یاروی خمیده با موهای سفید. روز بدی داشته. با خیلی از گیشه‌های شرط‌بندی رفیق شده. هر بار که شرط می‌بندم، سعی می‌کنم سراغ گیشه‌ی متفاوتی بروم، نمی‌خواهم من را بشناسند. این گاییده از حد گذرانده بود. اصلاً بهش ربطی نداشت که تا حالا شرطی را نقد کرده‌ام یا نه. گیشه‌ها با شما می‌دوند، وقتی خیلی داغ پیش می‌روید. از همدیگر می‌پرسند، «سر چی شرط بست؟» اما باهانشان سرد رفتار کنی، به‌شان شاشیدی. باید فکرهای خودشان را داشته باشند. فقط چون هر روز آن‌جا هستم، معنایش این نیست که یک شرط‌بند حرفه‌ی باشم. من یک نویسنده‌ی حرفه‌ی ام. بعضی وقت‌ها. همین‌طور قدم می‌زدم و این بچه را دیدم که به سمت‌ام می‌دوید. می‌دانستم چی می‌شود. راهم را بست.

گفت، «می‌بخشید، شما چارلز بوکوفسکی هستید؟»

گفتم، «چارلز داروین،» و از کنارش گذشتم.

نمی‌خواستم چیزی بشنوم. هر چی که می‌خواست بگوید. مسابقه را تماشا کردم و اسبام دوم شد، یک شانس دیگر او را برد. توی زمین گل‌آلود بازی‌ها، شانس‌های زیادی بردند. دلیل‌اش را نمی‌دانم، اما این اتفاق افتاد. خود مرده شور برده‌ام را از مسابقه‌ها بیرون کشیدم و رانندگی‌کنان رفتم.

به خانه رسیدم، به لیندا سلام کردم، نامه‌ها را برداشتم.

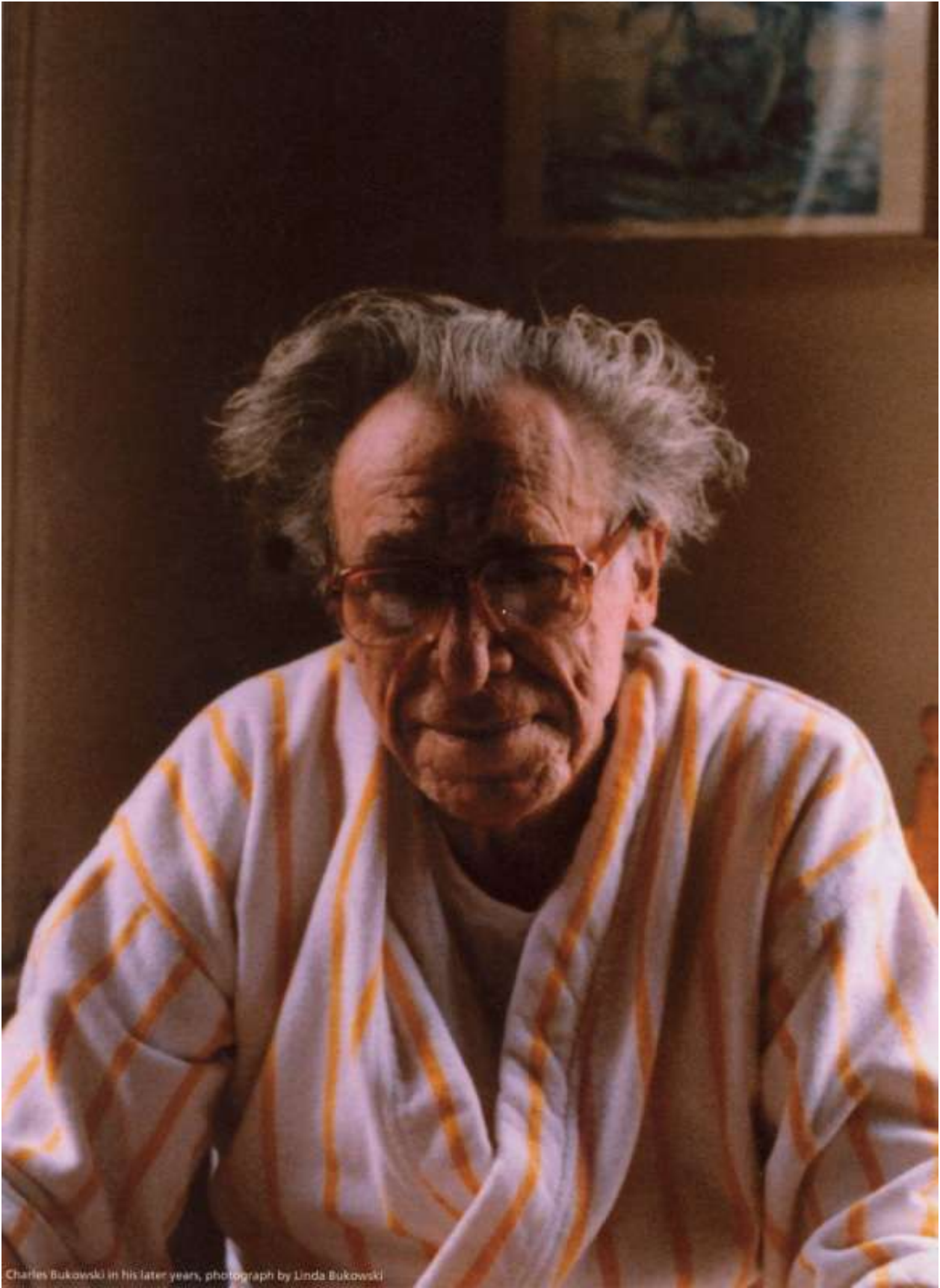
نامه‌ی رد کارهایم از آکسفورد آمریکایی. شعرها را چک کردم. بد نبودند، اما استثنایی هم نبودند. تقریباً یک روز نکبت. اما هنوز زنده‌ام. تقریباً سال ۲۰۰۰ است و هنوز زنده‌ام، هر چی که می‌خواهد معنایش باشد.

بیرون رفتیم تا در یک جای مکزیکی غذا بخوریم. آن شب خیلی درباره‌ی مبارزه [ی بوکس] حرف زدیم. چاوز و هوی جین جلوی ۳۰ هزار نفر مردم مکزیکوسیتی. برای هوی جین هیچ شانسی قائل نبودم. دل و جریزه داشت، اما فرز نبود، حرکت نداشت و ۳ سال از اوچاش گذشته بود. چاوز می‌توانست بازی را به نام خودش تمام کند.

شب به روال خودش گذشت. چاوز حتا در زمان‌های استراحت هم ننشست، به زحمت و سنگین نفس می‌کشید. کل ماجرا، یک واقعه‌ی تمیز، تند و وحشی بود. ضربه‌های چاوز من را از جا می‌پراند. مثل این بود که با پتک به دنده‌های آدم بکوبی. چاوز آخرسر از کشیدن طرفاش خسته شد و او را بیرون انداخت.

به همسرم گفتم، «خوب، به جهنم، پول دادیم تا دقیقاً همان چیزی که فکر می‌کردیم را تماشا کنیم.»
تلویزیون خاموش شد.

فردا ژاپنی‌ها برای مصاحبه با من می‌آیند. یکی از کتاب‌هایم الان به ژاپنی درآمد و یکی دیگر هم داشت ترجمه می‌شد. چی می‌خواستیم به آن‌ها بگویم؟ درباره‌ی اسب‌ها؟ درباره‌ی سرگردانی زندگی در تاریکی جایگاه‌های سرپوشیده؟ شاید آن‌ها فقط سوال بپرسند. این کار را می‌کنند. من نویسنده‌ام، ها؟ خیلی عجیب است، اما هر کسی باید یک چیزی باشد، مگه نه؟ بی‌خانمان‌ها، آدم‌های مشهور، گی‌ها، دیوانه‌ها، هر چیزی. اگر دوباره ۷ تا شانس از ۹ تا برنده شوند، کار دیگری را شروع می‌کنم. دویدن. یا موزه‌ها. یا نقاشی با نوک انگشت. یا شطرنج. منظورم این است، به جهنم، کل این کار حماقت است.



Charles Bukowski in his later years, photograph by Linda Bukowski

ناخدا برای ناهار بیرون رفته و ملوان‌ها کشتی را در اختیار گرفته‌اند.

چرا این قدر کم آدم‌های جذاب داریم؟ از این همه میلیون‌ها آدم، چرا این قدر کم هستند؟ باید همین طوری به زندگی با گونه‌های شلخته و کودن ادامه بدهیم؟ به نظر تنها کار آن‌ها خشونت است. چقدر توی این کار خوب هستند. واقعا شکوفا هستند. گل‌های گه، شانس ما را به لجن می‌کشند. مشکل این است که باید با آن‌ها در تعامل باشیم. یعنی، اگر بخوایم چراغ بالای سرم را داشته باشیم، اگر بخوایم کامپیوترم تعمیر شود، اگر بخوایم توالیام تمیز باشد، بخوایم یک لاستیک نو بخرم، دندان‌ام را درست کنم یا دل و روده‌ام را جراحی کنم، باید به تعامل‌هایم ادامه بدهم. به این گایدها برای نیازمندی‌های لحظه‌یی احتیاج دارم، حتا اگر خود آن‌ها هم وحشت‌زده‌ام کنند. و وحشت‌زده هم کلمه‌یی است.

اما آن‌ها روی وجدان‌ام سنگینی می‌کنند، با شکست‌شان در محدوده‌های حیاتی. به عنوان مثال، هر روز همان‌طور که به سمت مسابقات می‌رانم، در ایستگاه‌های مختلف رادیویی دنبال موسیقی می‌گردم، موسیقی مناسب. همه‌شان بد، یک‌نواخت، بی‌زندگی، بی‌حس، بی‌محتوا. حالا بعضی از این موسیقی‌ها میلیونی می‌فروشند و سازندگان آن‌ها خودشان را هنرمند در نظر می‌گیرند. این جریان جریانی وحشتناک است که وارد کله‌های این جوان‌ها شده است. از این خوش‌شان می‌آید. خدایا، به آن‌ها گه هم بدهی، همان گه را می‌خورند. نمی‌توانند چیزی را بفهمند؟ نمی‌توانند بشنوند؟ نمی‌توانند رقیق بودن، مانده بودن را حس کنند؟

نمی‌توانم باور کنم که هیچ چیزی نباشد. همین‌طور دنبال یک ایستگاه رادیویی دیگر می‌گردم. یک سال هم نیست که این ماشین را دارم، اما رنگ سیاه دگمه کامل رفته است. حالا سفید است، مثل عاج، به من خیره است.

حالا، آره، موسیقی کلاسیک هست. آخر سر روی همین آرام می‌گیرم. فقط می‌دانم که همیشه برای من هستند. ۳ یا ۴ ساعت هر شب به این نوع موسیقی گوش می‌کنم. اما هنوز هم دنبال موسیقی دیگری هستم. فقط چنین چیزی نیست. باید همین جا باشد. این اذیت‌ام می‌کند. در منطقه‌های دیگر، کامل سر خودمان را گول می‌مالیم. به همه‌ی آن آدم‌های زنده‌ی فکر کن که تا حالا موسیقی مناسب گوش نکرده‌اند. عجیب نیست که صورت‌های‌شان دارد محو می‌شود، عجیب نیست دورن خود را می‌کشند، عجیب نیست که قلب‌های‌شان را گم کرده‌اند.

خوب، چی کار می‌توانم بکنم؟ هیچی.

فیلم‌ها هم فقط همین قدر بد هستند. به نقدها گوش می‌کنم یا آن‌ها را می‌خوانم. آن‌ها می‌گویند، یک فیلم بزرگ. و من به دیدن فیلم‌شان می‌روم. و آن‌جا حس یک احمق گاییده بهم دست می‌دهد، حس می‌کنم سرقت شده‌ام، حقه خورده‌ام. هر صحنه را قبل از نمایش‌اش حدس می‌زنم. و انگیزه‌های واضح شخصیت‌ها، چی آن‌ها را جلو می‌راند، مشتاق چی هستند، چی برای‌شان مهم است، چقدر جلف و پست است، چه مواد ملال‌آوری. قطعه‌های عشق سوزان، کلاهای کهنه، موجی گران...

من باور دارم که بیشتر مردم یک عالمه فیلم می‌بینند. و مخصوصا منتقد‌ها. وقتی آن‌ها می‌گویند فیلمی بزرگ است، منظورشان در رابطه با فیلم‌های دیگری است که دیده‌اند. دیدگاه‌شان را از دست داده‌اند. فیلم‌های جدید بیشتر و بیشتری که دیده‌اند، زمین‌گیرشان کرده است. آن‌ها فقط نمی‌دانند که توی همه‌ی این‌ها گم شده‌اند. فراموش کرده‌اند چی واقعا گند است، یعنی تقریبا هر چیزی که تماشا می‌کنند.

و بگذار حرف از تلویزیون نزنیم.

و به عنوان یک نویسنده... من نویسنده‌ام؟ اوه، چه خوب. به عنوان یک نویسنده، مشکل خواندن نوشته‌های بقیه را دارم. آن‌ها به درد من نمی‌خورند. برای شروع، اصلا نمی‌دانند چه جوری باید یک خط را، یک پاراگراف را سرجمع کنند. فقط از دور به خطوط چاپی‌شان نگاه کنید، ملال‌آور هستند. و وقتی واقعا سر نوشته‌های‌شان می‌نشینم، مزخرف‌تر از ملال‌آور است. آرامشی نیست، هیچ چیز هیجان‌انگیز یا تازه‌ی در کار نیست. قمار می‌بازد، آتشی، جوهره‌ی نیست. آن‌ها دارند چی کار می‌کنند؟ به نظر یک کار سخت. عجیب نیست بیشتر نویسنده‌های‌مان می‌گویند که نوشتن برای‌شان کار دردناکی است. می‌توانم این را بفهمم.

بعضی وقت‌ها با نوشته‌هایم، وقتی در جوش و خروش نباشم، چیزهای دیگری را امتحان کردم. روی کاغذها شراب ریختم، کبریت زیرشان گرفتم و کاغذها را سوراخ کردم. «آن بالا داری چی کار می‌کنی؟ بوی دود می‌آید!»

«نه عزیزم، همه چیز خوب است، همه چیز خوب است...»

یک بار سطل آشغال‌ام آتش گرفت و آن را به بالکن کشاندم، رویش آب‌جو ریختم.

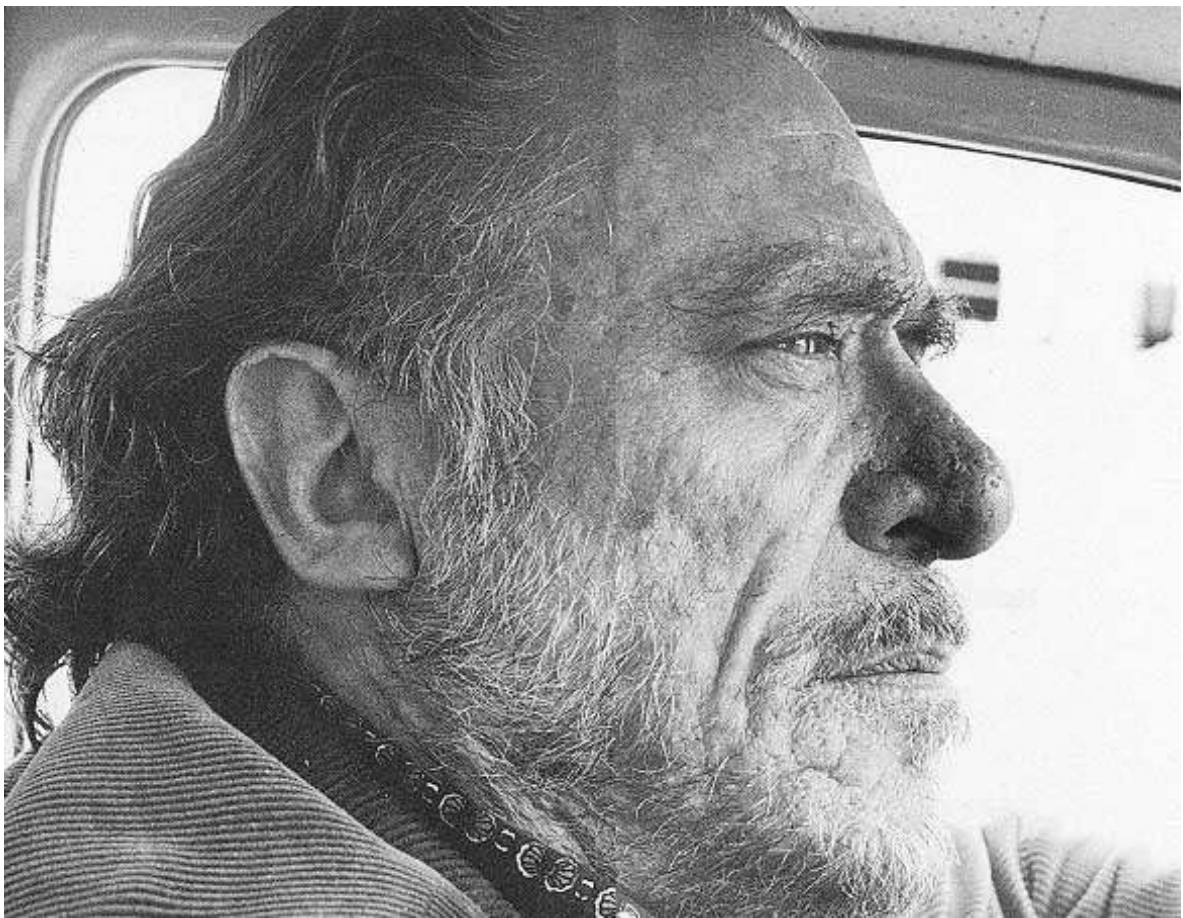
در مورد نوشته‌های خودم، دوست دارم مسابقه‌های بوکس تماشا کنم، ببینم چه جورى از ضربه‌ی چپ استفاده می‌کنند، از ضربه‌ی بالای سمت راستی، گیر چپی، ضربه‌ی از پایین به بالا، ضربه‌ی پشت سر هم. دوست دارم جابه‌جا شدن‌شان، کنار کشیدن‌شان را ببینم. چیزی برای یاد گرفتن هست، چیزی که به درد هنر نوشتن، به درد روش نوشتن می‌خورد. شماها فقط یک شانس دارید و بعد تمام شده است. فقط صفحه‌ها باقی می‌مانند، شما هم می‌توانید آن‌ها را خوب بسوزانید.

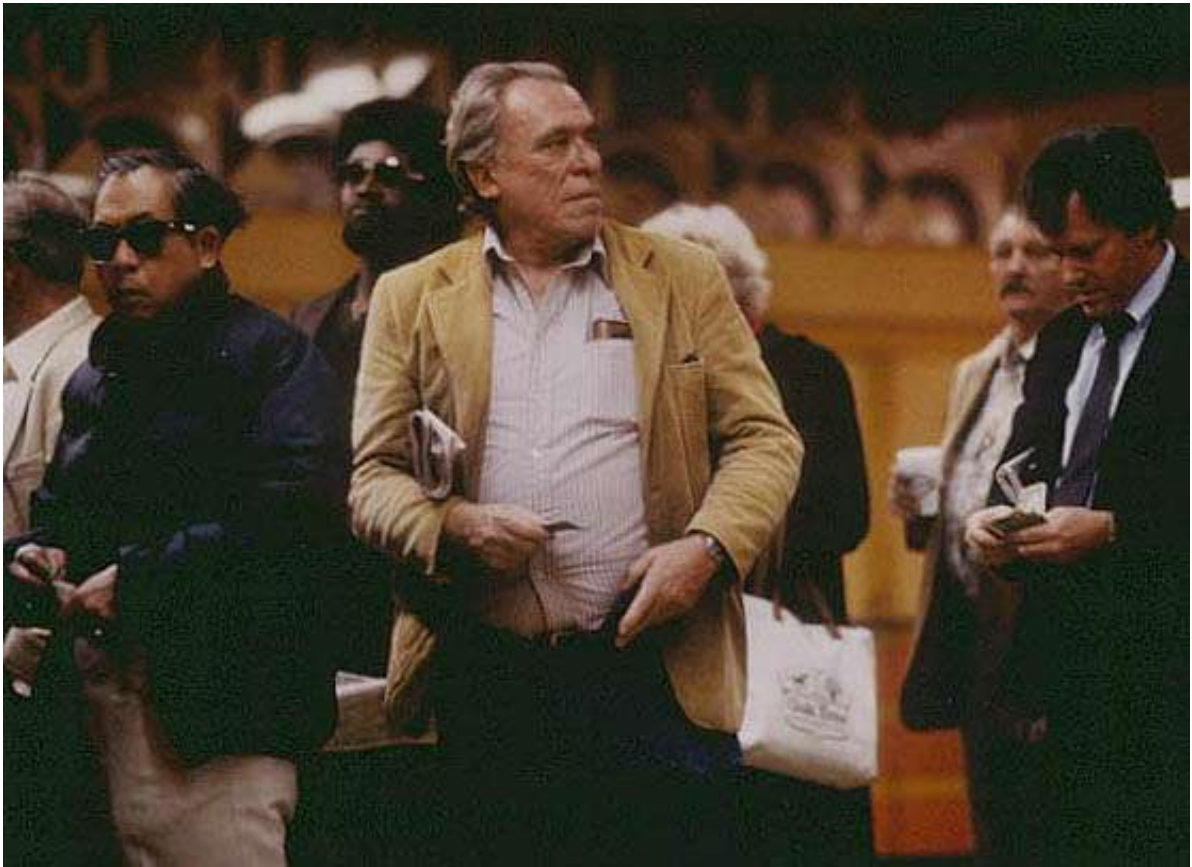
موسیقی کلاسیک، سیگار و کامپیوتر نوشتن را تبدیل به رقص می‌کند، به پایکوبی، به خنده. زندگی کابوس‌وار هم کمک می‌کند.

هر روز، وقتی قدم‌زنان به سمت مسابقه‌ها پیش می‌روم، می‌دانم ساعت‌هایم را به گه می‌کشم. اما هنوز شب را دارم. نویسنده‌های دیگر چی کار می‌کنند؟ جلوی آینه می‌ایستند و لاله‌ی گوش‌شان را بررسی می‌کنند؟ و بعد درباره‌ی آن می‌نویسند. یا درباره‌ی مامان‌های‌شان. یا چگونه جهان را نجات بدهیم. خوب، می‌توانند با نوشتن آثار ملال‌آورشان، دنیایی را برایم نجات بدهند. موج آویخته و پلاسیده‌ی کارهای‌شان. بس کنید! بس کنید! بس کنید! چیزی برای خواندن لازم دارم. هیچ چیزی برای خواندن نیست؟ فکر نکنم. اگر چیزی پیدا کردید، به من هم بگویید. نه، این کار را نکنید. می‌دانم: خودتان آن را نوشته‌اید. فراموش‌اش کنید. بروید کارهای‌تان را روی هم تلتبار کنید.

یادم است یک روز نامه‌ی طولانی و عصبانی از مردی دریافت کردم که می‌گفت حق ندارم بگویم که از شکسپیر خوش‌ام نمی‌آید. جوان‌های خیلی زیادی من را باور می‌کنند و اهمیتی به خواندن شکسپیر نمی‌دهند. که من حق ندارم این جورى حرف بزنم. همین طوری در این مورد ور زده بود و ور زده بود. جواب او را ندادم، اما حالا جواب می‌دهم.

رفیق، گه بگیرندت. و از تولستوی هم خوش‌ام نمی‌آید!





دفترهای شعر و نوشته‌های پراکنده

- گل‌ها، مشت‌ها و شیون دام‌ها، انتشارات هیرس، ۱۹۵۹
- شعرهای کم‌شانس برای بازیکن‌های ورشکسته، انتشارات ۷ شاعر، ۱۹۶۱
- با شکار بدو، چاپ‌لوکس شعر غرب میانه، ۱۹۶۲
- شعرها و طراحی‌ها، ای‌پی‌اواس، ۱۹۶۲
- قلم را میان دست‌هایش می‌گیرد: شعرهای منتخب و شعرهایی جدید، انتشارات لوژان (نئوارولتان) ۱۹۶۳
- به دیوارها چنگ بزن، انتشارات مرور کرم جنگل، ۱۹۶۴
- سگ‌های سرد توی حیاط‌خلوت، تایمز ادبی، ۱۹۶۵
- به صلیب آویخته در دستان مرگ: شعرهای نو، ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۵، انتشارات لوژان، ۱۹۶۵
- نابغه‌ی جمع، انتشارات ۷ گل، ۱۹۶۶
- داستان واقعی، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۶
- درباره‌ی بیرون رفتن و نامه‌ها را گرفتن، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۶
- هنگام شب‌بخیر کرم‌ها را بوسیدن، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۶
- دخترها، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۶
- معشوق گل‌ها، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۶
- کار شبانه، انتشارات مرور کرم جنگل، ۱۹۶۶
- ۲ تا توسط بوکوفسکی، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۷
- پرده‌ها تکان می‌خورند، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۷

- در خیابان وحشت و در راه جان کندن، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۸
- شعرهایی که قبل از بیرون پریدن از پنجره‌ی طبقه‌ی هشتم نوشته شده‌اند، لیت‌ماس، ۱۹۶۸
- اگر ما انتخاب کنیم...، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۹
- روزها مثل اسب‌هایی دیوانه بر روی تپه‌ها می‌دوند، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۶۹
- یک آکادمی دیگر، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۰
- ایستگاه آتش‌نشانی، انتشارات کاپری کورن، ۱۹۷۰
- پرنده‌ی مکار، برایم آرزوی خوش‌شانسی کن، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۲
- من و شعرهای عاشقانه‌ی بعضی‌وقت‌های تو، انتشارات بوسه‌ی مرگ، ۱۹۷۲
- وقتی موسیقی می‌نوازد، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۳
- شعرهای عاشقانه برای ماریانا، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۳
- سوختن در آب، غرق شدن در شعله: منتخب شعرها، ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۳، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۴
- سبز مایوس، انتشارات الترنیتیو، ۱۹۷۵
- آفریقا، پاریس، یونان، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۵
- گزارش هواشناسی، انتشارات پوم‌گرانات، ۱۹۷۵
- زمستان، انتشارات بدون کوهستان، ۱۹۷۵
- همراه خشن، همراه «آخرین شعر» نوشته‌ی دیان واکوفسکی، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۵
- اسکارلت، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۶
- شاید فردا، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۷
- عشق سگی است از جهنم: شعرها، ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۷، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۷
- پاهای باسن‌ها و پشت‌ها، انتشارات مرور کرم جنگل، ۱۹۷۹
- مست پیانو بزن، انگار می‌کوبی به دستگاه، تا وقتی یک کم خون از انگشت‌هایت بچکد، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۹
- یک شعر عاشقانه، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۹

- آویخته در تورن فورثیو، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۱
- آخرین نسل، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۲
- جرقه‌ها، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۳
- جنگ همه‌ی زمان‌ها: شعرها، ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۴، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۴
- شعرهای عاشقانه‌ی اتاق‌های اجاره‌یی: شعرهای منتخب اولیه، ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۶، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۸
- زی-با و شعرهای بلند دیگر، کتاب‌ها و مجله‌های کِرم جنگل، ۱۹۸۸
- شعرهای ملت: ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۱، کتاب‌ها و مجله‌های کِرم جنگل، ۱۹۹۱
- شعرهای آخرین شبِ زمین، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۲
- موج تند، همراه کیت پرایس، هنرهای گرافیکی گنجشک سیاه، ۱۹۹۵
- باله‌ی قصر استخوان: شعرهای نو، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۷
- ناخدا برای ناهار بیرون رفته و خدمه کشتی را در اختیار گرفته‌اند، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۸
- چیزی که مهم‌تر است چگونگی فرو پاشیدن قدم‌های تو در آتش است، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۹
- باز سرتاسر شب: شعرهای نو، انتشارات گنجشک سیاه، ۲۰۰۰

رمان‌ها

- اداره‌ی پست، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۱
- هزارپیشه، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۵
- زنان، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۸
- کالباس چاودار، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۲
- گوشت اسب، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۲
- هالیوود، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۹

- عامه‌پسند، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۴

مجموعه داستان‌های کوتاه

- یادداشت‌های یک پیرمرد هرزه، اِسکس هووس، ۱۹۶۹، ویرایش دوم، ۱۹۷۳
- شق کردن‌ها، انزال‌ها، نمایش‌ها و حکایت‌های اصلی جنونی عادی، سیتی لایت، ۱۹۷۲
- جنوب بدون شمال: داستان‌هایی از زندگی مدفون، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۳
- عشقات را برایم بیاور، تصویرها از آر. کرامب، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۳
- موسیقی آب گرم، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۳
- هیچ کاری نیست، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۴

دیگر کتاب‌ها

- لی‌لی، تو بوسیدی (انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۷۸)
- شکسپیر هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کرد (انتشارات روشنایی شهر، ۱۹۷۹)
- نامه‌های بوکوفسکی و پردی: یک دهه دیالوگ، ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۴
- تحت‌تاثیر: چک‌لیست چارلز بوکوفسکی (انتشارات آب خام، ۱۹۸۴)
- بعضی‌وقت آن قدر تنهایی می‌شوی که فقط همین‌شکلی معنایی می‌دهد (انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۸۶)
- رودخانه‌ی شراب قرمز (با مقدمه‌ی بوکوفسکی - انتشارات آب خام - ۱۹۸۶)
- پرنده‌ی بار (فیلم‌نامه‌ی برپایه‌ی زندگی بوکوفسکی، گروه کانون، ۱۹۸۷)
- یک یارویی از حقوق کنار زده شده‌ی من شکایت داشت (الیمیناتا، ۱۹۸۷)
- بوکوفسکی در بلوو (ویدئوکاست شعرخوانی بوکوفسکی در غرب هالیوود، ۱۹۸۸)

- خورشید هفتاد ساله: داستان‌ها و شعرها (انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۰)
- از غبار پیرس (با مقدمه‌ی بوکوفسکی، انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۳)
- با شکار بدو: خوانشی با چارلز بوکوفسکی (ویراستار: جان مارتین، هارپر کالینز، ۱۹۹۳)
- فریادهای از روی بالکن: منتخب نامه‌ها، ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ (انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۴)
- رُزهای نقاشی هیتلر (نویسنده‌ی پیش‌درآمد - انتشارات خورشید سگی - ۱۹۹۴)
- اعترافات یک بزدل (انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۵)
- شرط‌بندی بر فرشته‌ی الهام‌بخش: شعرها و داستان‌ها (انتشارات گنجشک سیاه، ۱۹۹۶)
- چارلز بوکوفسکی: خندیدن با خداها (انتشارات خورشید سگی، ۲۰۰۰)
- شب آب‌جو تف کردن و فحش دادن: نامه‌نگاری‌های چارلز بوکوفسکی و شیری ماتینلی، ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۷ (انتشارات گنجشک سیاه، ۲۰۰۱)



POETRY

- *Flower, Fist, and Bestial Wail*, Hearse Press, 1959.
- *Longshot Poems for Broke Players*, 7 Poets Press, 1961.
- *Run with the Hunted*, Midwest Poetry Chapbooks, 1962.
- *Poems and Drawings*, EPOS, 1962.
- *It Catches My Heart in Its Hands: New and Selected Poems, 1955-1963*, Loujon Press (New Orleans, LA), 1963.
- *Grip the Walls*, Wormwood Review Press, 1964.
- *Cold Dogs in the Courtyard*, Literary Times, 1965.
- *Crucifix in a Deathhand: New Poems, 1963-1965*, Loujon Press (New Orleans, LA), 1965.
- *The Genius of the Crowd*, 7 Flowers Press, 1966.
- *True Story*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1966.
- *On Going out to Get the Mail*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1966.
- *To Kiss the Worms Goodnight*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1966.
- *The Girls*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1966.
- *The Flower Lover*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1966.
- *Night's Work*, Wormwood Review Press, 1966.
- *2 by Bukowski*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1967.
- *The Curtains Are Waving*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1967.
- *At Terror Street and Agony Way*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1968.
- *Poems Written before Jumping out of an 8-Story Window*, Litmus (Salt Lake City, UT), 1968.
- *If We Take...*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1969.
- *The Days Run away like Wild Horses over the Hills*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1969, reprinted, 1993.
- *Another Academy*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1970.

- *Fire Station*, Capricorn Press (Santa Barbara, CA), 1970.
- *Mockingbird, Wish Me Luck*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1972.
- *Me and Your Sometimes Love Poems*, Kisskill Press (Los Angeles, CA), 1972.
- *While the Music Played*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1973.
- *Love Poems to Marina*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1973.
- *Burning in Water, Drowning in Flame: Selected Poems, 1955-1973*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1974.
- *Chilled Green*, Alternative Press, 1975.
- *Africa, Paris, Greece*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1975.
- *Weather Report*, Pomegranate Press, 1975.
- *Winter, No Mountain*, 1975.
- *Tough Company*, bound with *The Last Poem* by Diane Wakoski, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1975.
- *Scarlet*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1976.
- *Maybe Tomorrow*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1977.
- *Love Is a Dog from Hell: Poems, 1974-1977*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1977.
- *Legs, Hips, and Behind*, Wormwood Review Press, 1979.
- *Play the Piano Drunk like a Percussion Instrument until the Fingers Begin to Bleed a Bit*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1979.
- *A Love Poem*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1979.
- *Dangling in the Tournefortia*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1981.
- *The Last Generation*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1982.
- *Sparks*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1983.
- *War All the Time: Poems 1981-1984*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1984.
- *The Roominghouse Madrigals: Early Selected Poems, 1946-1966*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1988.
- *Beauti-ful and Other Long Poems*, Wormwood Books and Magazines, 1988.
- *People Poems: 1982-1991*, Wormwood Books and Magazines, 1991.

- *The Last Night of the Earth Poems*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1992.
- (With Kenneth Price), *Heat Wave*, Black Sparrow Graphic Arts (Santa Rosa, CA), 1995.
- *Bone Palace Ballet: New Poems*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1997.
- *The Captain Is out to Lunch and the Sailors Have Taken over the Ship*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1998.
- *What Matters Most Is How Well You Walk through the Fire*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1999.
- *Open All Night: New Poems*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 2000.

NOVELS

- *Post Office*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1971.
- *Factotum*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1975.
- *Women*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1978.
- *Ham on Rye*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1982.
- *Horsemeat*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1982.
- *Hollywood*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1989.
- *Pulp*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1994.

SHORT STORIES

- *Notes of a Dirty Old Man*, Essex House (North Hollywood, CA), 1969, 2nd edition, 1973.
- *Erections, Ejaculations, Exhibitions, and General Tales of Ordinary Madness*, City Lights (San Francisco, CA), 1972, abridged edition

published as *Life and Death in the Charity Ward*, London Magazine Editions (London, England), 1974, selections edited by Gail Ghiarello published as *Tales of Ordinary Madness* and *The Most Beautiful Woman in Town, and Other Stories*, two volumes, City Lights (San Francisco, CA), 1983.

- *South of No North: Stories of the Buried Life*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1973.
- *Bring Me Your Love*, illustrated by R. Crumb, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1983.
- *Hot Water Music*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1983.
- *There's No Business*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1984.

OTHER

- *Confessions of a Man Insane Enough to Live with Beasts*, Mimeo Press (Bensenville, IL), 1966.
- *All the Assholes in the World and Mine*, Open Skull Press (Bensenville, IL), 1966.
- *A Bukowski Sampler*, edited by Douglas Blazek, Quixote Press, 1969.
- (Compiler, with Neeli Cherry and Paul Vangelisti) *Anthology of L.A. Poets*, Laugh Literary, 1972.
- *Art*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1977.
- *What They Want*, Neville, 1977.
- *We'll Take Them*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1978.
- *You Kissed Lilly*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1978.
- *Shakespeare Never Did This*, City Lights, 1979.
- (With Al Purdy) *The Bukowski/Purdy Letters: A Decade of Dialogue, 1964-1974*, edited by Seamus Cooney, Paget Press (Ontario), 1983.
- *Under the Influence: A Charles Bukowski Checklist*, Water Row Press, 1984.
- *You Get so Alone at Times That It Just Makes Sense*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1986.

- (Author of preface) Jack Micheline, *River of Red Wine*, Water Row Press, 1986.
- *Barfly* (screenplay based on Bukowski's life), Cannon Group, 1987, published as *The Movie "Barfly": An Original Screenplay by Charles Bukowski for a Film by Barbet Schroeder*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1987.
- *A Visitor Complains of My Disenfranchise*, limited edition, Illuminati, 1987.
- *Bukowski at Bellevue* (video cassette of poetry reading; broadcast on EZTV, West Hollywood, CA, 1988), Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1988.
- *Septuagenarian Stew: Stories and Poems*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1990.
- (Author of preface) John Fante, *Ask the Dust*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1993.
- *Run with the Hunted: A Charles Bukowski Reader*, edited by John Martin, Harper Collins, 1993.
- *Screams from the Balcony: Selected Letters 1960-1970* (autobiography), Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1994.
- (Author of foreword) Steve Richmond, *Hitler Painted Roses*, Sun Dog Press, 1994.
- *Confession of a Coward*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1995.
- (Editor) Seamus Cooney *Living on Luck: Selected Letters, 1960s-1970s, Volume 2*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1995.
- *Betting on the Muse: Poems & Stories*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1996.
- (With Fernanda Pivano) *Charles Bukowski: Laughing with the Gods* (interview), Sun Dog Press (Northville, MI), 2000.
- *Beerspit Night and Cursing: The Correspondence of Charles Bukowski and Sheri Martinelli, 1960-1967*, edited by Steven Moore, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 2001.

Also author of the short story "The Copulating Mermaids of Venice, California." Work represented in anthologies, including *Penguin Modern Poets 13*, 1969, *Six Poets*, 1979, and *Notes from the Underground*, edited by John

Bryan. Also author of a one-hour documentary film, produced by KCET public television, Los Angeles. A collection of Bukowski's papers is housed at the University of California, Santa Barbara.

FURTHER READINGS

BOOKS

- Brewer, Gay, *Charles Bukowski*, Twayne (New York, NY), 1997.
- Cherkovski, Neeli, *Bukowski: A Life*, Steerforth Press (South Royalton, VT), 1997.
- Christy, Jim, *The Buk Book: Musings on Charles Bukowski*, ECW Press (Toronto, Ontario, Canada), 1997.
- *Contemporary Literary Criticism*, Gale (Detroit, MI), Volume 2, 1974, Volume 5, 1976, Volume 9, 1978, Volume 41, 1987, Volume 82, 1994.
- *Contemporary Novelists*, 4th edition, edited by D. L. Kirkpatrick, St. James Press (Detroit, MI), 1986.
- *Dictionary of Literary Biography*, Volume 5: *American Poets since World War II*, Gale (Detroit, MI), 1980.
- Dorbin, Sanford, *A Bibliography of Charles Bukowski*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1969.
- Fox, Hugh, *Charles Bukowski: A Critical and Bibliographical Study*, Abyss Publications, 1969.
- Harrison, Russell, *Against the American Dream: Essays on Charles Bukowski*, Black Sparrow Press (Santa Rosa, CA), 1994.
- Richmond, Steve, *Spinning off Bukowski*, Sun Dog Press (Northville, MI), 1996.
- Sherman, Jory, *Bukowski: Friendship, Fame, and Bestial Myth*, Blue Horse Press, 1982.
- Weinberg, Jeffrey, editor, *A Charles Bukowski Checklist*, Water Row Press, 1987.

PERIODICALS

- *Booklist*, February 15, 1993, p. 1010; January 15, 1994, p. 893; May 15, 1996, p. 1563; May 15, 1998, Mike Tribby, review of *The Captain Is out to Lunch and the Sailors Have Taken over the Ship*, p. 1587; December 15, 1999, review of *What Matters Most Is How Well You Walk through the Fire*, p. 752; December 1, 2000, Ray Olson, review of *Open All Night: New Poems*, p. 689.
- *Bookwatch*, July, 1998, review of *The Captain Is out to Lunch and the Sailors Have Taken over the Ship*, p. 1.
- *Chicago Tribune*, July 18, 1989; August 28, 1994, p. 6.
- *Globe and Mail* (Toronto), January 21, 1984.
- *Kliatt*, January, 1998, review of *Bone Palace Ballet*, p. 21.
- *Library Journal*, July, 1999, William Gargan, review of *Reach for the Sun: Selected Letters, 1978-1994*, p. 89.
- *Los Angeles Magazine*, June, 1994, p. 76.
- *Los Angeles Times*, March 17, 1983; November 3, 1987; November 5, 1987; September 23, 1988.
- *Los Angeles Times Book Review*, October 3, 1982, p. 6; August 28, 1983, p. 6; December 11, 1983, p. 2; March 17, 1985, p. 4; June 4, 1989, p. 4; October 30, 1994, p. 11.
- *Los Angeles Times Magazine*, March 22, 1987, pp. 12-14, 17-19, 23.
- *New Statesman & Society*, June 17, 1994, p. 37.
- *Newsweek*, October 26, 1987, p. 86.
- *New York Review of Books*, October 5, 1972, pp. 21-23.
- *New York Times*, September 30, 1987.
- *New York Times Book Review*, July 5, 1964, p. 5; January 17, 1982, pp. 13, 16; June 11, 1989, p. 11; November 25, 1990, p. 19; June 5, 1994, p. 50; December 26, 1999, review of *What Matters Most Is How Well You Walk through the Fire*, p. 16; January 7, 2001, Kera Bolonik, review of *Open All Night: New Poems*, p. 18.
- *Northwest Review*, fall, 1963, pp. 123-129.

- *Outsider*, spring, 1963, pp. 62-65.
- *People*, November 16, 1987, pp. 79-80.
- *Poetry*, July, 1964, pp. 258-264.
- *Publishers Weekly*, March 29, 1993, p. 34; December 20, 1993, p. 62; April 29, 1996, p. 66; April 20, 1998, review of *The Captain Is out to Lunch and the Sailors Have Taken over the Ship*, p. 60; December 6, 1999, review of *What Matters Most Is How Well You Walk through the Fire*, p. 74; November 20, 2000, review of *Open All Night: New Poems*, p. 65.
- *Review of Contemporary Fiction*, fall, 1985, pp. 56-59; fall, 1998, Gerald Locklin, review of *The Captain Is out to Lunch and the Sailors Have Taken over the Ship*, p. 237.
- *San Francisco Review of Books*, January-February, 1983, p. 11.
- *Spectator*, November 30, 1974.
- *Times* (London), March 3, 1988; July 8, 1989.
- *Times Literary Supplement*, April 5, 1974, p. 375; June 20, 1980, p. 706; September 4, 1981, p. 1000; November 12, 1982, p. 1251; December 3, 1982, p. 1344; May 4, 1984, p. 486; August 11, 1989, p. 877; September 7, 1990, p. 956.
- *Village Voice*, March 26, 1964, pp. 11-12; February 20, 1978, pp. 89-90; March 23, 1982, pp. 42-43.
- *Washington Post*, November 20, 1987.
- *Washington Post Book World*, July 14, 1994, p. 2.

OTHER

- *Books and Writers*, <http://www.kirjasto.sci.fi/> (February 20, 2001), "Charles Bukowski."
- *Bukowski: Born Into This* (documentary), Magnolia Pictures, 2004.

OBITUARIES:

PERIODICALS

- *Chicago Tribune*, March 11, 1994, p. 12.
- *Entertainment Weekly*, March 25, 1994, p. 49.
- *Facts on File*, March 17, 1994, p. 196.
- *Los Angeles Times*, March 10, 1994, p. 1, 24.
- *New York Times*, March 11, 1994, p. B9.
- *Time*, March 21, 1994, p. 26.
- *Times* (London), March 11, 1994, p. 23.
- *Variety*, March 14, 1994, p. 67.
- *Washington Post*, March 11, 1994, p. B5.



چارلز بوکوفسکی جوان، همراه پدر و مادر

